

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228585

UNIVERSAL
LIBRARY

امی درنگ و پوتوز آغاز
عنقاشی نظر بلند پرواز

رهنما کو بنین

یعنی کلیات خدیو دارین اعلی حضرت
دار اشکوه پر شکوه

جلد اول

مطبوعه گیان پریس گو جبر النواله
سپاه منشی برج لعل

۱۱

مناجات باری عزیمت

ملکا بادشاہ زبان مارا از برچہ زیان ماست خاموش کن و بردل ما آنچه سبب ذل
 ماست فراموش گردان قالب مارا بتوفیق ہدایت کرداری دہ قلب مارا از تلقین غنائت
 گفتارے بخش لوزی دہ کہ ظلمت آب و گل را یاد ہم حضور می بخش کہ از فضولی دل
 جان باز رسیم علمیکہ عطا کردہ بعلم برسان بے یقینی کہ رہ نموده با مل برسان
مثنوی - ای کار سہز تو فرایم چون مریم جلد ہر ایم زان پیش کہ بنید از روی
 از روی گرم دہ آرزویم خلوتی دہ کہ آنجا من و مانگنی سلوتی دہ کہ دو عالم را یک جو
 سنجہ شناسای بخش علی پذیر معرفت آشنائی دہ بے خیال محبت در مجلس انس نشاطی
 فرست بر بساط قرب انبساطی کرامت کن **مثنوی** - خرد سر شستہ کم کرد از تخریب
 دہ مراد پے تغیر فضولی میکند نفس بد اندیش تو دانائی کہ مجروحم ازین ریش
 دلہم را از غم خود شاد می دہ بخولیش از بند خویش آزاد می دہ درون را پے تنہا
 بدون دارہ بہ آمدہ ہمینگویم کہ چون دارہ وقتی دہ کہ اندوہ گذشتہ بخوریم حالتی سنجہ
 کہ ریج نا آمدہ برسیم بغرور وقت و حال مرا بہ جو ممکن بگمان نزدیکی مارا دور میکن
 گر ہی کہ نفس بند و بکشا راجتی کہ روح خندد بیفرایم - ای خالق علو و عالم غیب
 مایم دمی و عالم غیب امی از نظر تو کار ما راست آراستہ تو ہر چہ ما راست - غدا
 ہمہ لطف تو پذیرد کس را کنی تو از بدی رد رحم آر کہ جلالتے مداریم سر ما بہ امید
 و بیم داریم پی خمار تشبہ و تعطیل دم توحید روزی کن بشمار نفسی و اثبات قدم
 سنجہ پید ازانی دار شکستگی مارا با اعتقاد درست پیوند کن آلودگی مارا بے یقین خالص
 دل گردان غفلتیکہ رفت بر ما گیر تقصیرے کہ آمد از ما پذیر نفس را با نفس سردی
 ہم مارا با قدم برابر می دہ **شعر** - دم قدم فراغی بخش زین درد عیشم

فردا و دی تا که توان خورده بکار اندر دلتم تخم سعادت بکن بنیاد رسم و
 بیخ عادت الهی با این و آن گذار اگر م داغ تسک اگر چه من با غنی ام کرم
 در باغ تست میدانی که نفس عاصی الوده معاصی ست و ارتکاب منهای نامنهای
 ست امید و اتق ست اگر چه طاعت نیست غریمت صائق ست اگر چه استطاعت
 نیست اندیشه را پائے گذست و زبان لال تقصیر از عاجزی آمد نه از ملال
 اگر کار یک خس با مان شود - ز دریائے رحمت چه نقصان شود امید مرا قاعده
 محکم ست اگر چه بدی بیش و نیکی کم ست بسی نفس اماره اماره گشت نه پستی
 یکی را آنچه بر من گذشت بر اسپ بر او اگر چه نازنده ام دل را توئی قبله نازنده ام
فضل اول در مبدای سلوک - الهی این چه سود است که سرمایه در
 سر کردیم و این چه ستمناست که کار خود تبر کردیم این چه طوفالست که از تنور ما بر حو
 و این چه خمارست که محرد امن ما آویخت و این چه باد است که گرد از ما بر انگیخت
 ای غم همه سوئی من عنان یافته ما نا که مرا زبون ترک یافته آن روز و چشم تو مرا
 سرخ نموده بر من که کلیم من سید یافته ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرتین
 حیرت که مالک در باب در باب چه میتوان کرد که محمود را با صد هزار حشم و خدم نظر
 بر ایاز بود بنگر که ایاز به نسبت آن چه برگ و ساز بود اگر باد شاه ابر در پیر
 نشیند تو ای خواجده سبقت مکن چو در جهان افتد این بانگ و شوره سلیمان
 اگر گشت جهان موره درین حال اگر من بر آشفته ام ملاست مکن نه بخود قره
 تخم حیرت در گلی پاشیده که این معرفت ست نهال محبت در دلی نشانده که این
 محبت است این ظلوم جهول را بار امانت بر سر و با این همه طعن استجمل فیهامن
 ایفسد فیها خوشتر در حجر تو من چو میکشم بار گران آید دست مرا حاجت
 سر بازی نیست ازین ولایت عقل پر عقیده مغزول و ماضی و مستقبل درین
 حال مجبول بر ساحل نمی پدید آمده علم در آن غرق در میان سمومی و زید معلوم
 در آن حرق تو آن صیدی که عالم دانه تست همه معلوم و علم افسانه تست
 عجایب قصه و مشکل حدیثی که غفل از زیر کی دیوانه تست تو ای مفلس از ان

عقل را در کشتیدین چه خار است

بدنام گشتی که جائے کج در ویرانه گشت : همه مجلس حضور شمع خواهد بود
 ولیکن بیستم پر دانه گشت : چوپچا ند ترا ز لافش نکومی : مگر یک تازان در شانه
 گشت : تراش روی مکن با دشمن دوست : که این شور از میان خانه گشت
 کجا ست طاقت این کار و کار است زبیره انکار دیدن خود عیب ددان تن خود
 نیز میان برد و آینه البست در روی نگری **ع** با سه شتت چها که همراه است :
 خاک آنرا که از خود آگاه است : گوهر در میان این سنگ است : یوسفی در شب
 این چاه است : پس این کوه قرص خورشید است : زیر این ابر زبیره و ماه است
 اورا نظر بستی با تو ترا یقینست با اولی تربیت نظر نفس و وجودی نے پی مدد نفس
 ازان موجودی **شعر** فلولاکم ما عرفنا الهومی : ولولا الهومی ما عرفناکم - پیر پیری
 عبداللہ انصاری گوید رحمتہ اللہ علیہ آبی ده که چون بر آید کار برود عالم بر آید
 شیخ شبلی رحمتہ اللہ علیہ گوید طوبی لمن کان فی عمرہ نفس **ع** رندم نہ مرا شرا
 و شاہد ہوس است : نی چشم و دل منتظر پسین است : مستم تر شکاری و
 سیم خبر : مقصود من از برد و جهان یک نفس است : نفس مطمئنه البیت کہ تحمل انقالکم
 الی بلدکم لکنوا بالغیہ الا بسبق الالفن نفس باد بستی آتش طبع و آتش بستی
 مزاج ہم کار ساز و ہم خرم سوز و ہم عقل گداز و ہم جان افروز **ع** نزد من
 ہر شب نسیم صبح را آمد شد بستی : از تو پیغام آورد و از من برد آرام را - در
 فصل بہار و آوان سنگفتن از ما رسید نفس خوشتر و بیچ نالہ دل او نیز ترا ز آہ مرغان
 سحر گاہ نیست چندین ہزار مرغ کہ پیش و پس اند بگم آن نظر صاحب این نفس
 اندلشتہ من الاولین و قلیل من الآخرین **ع** چرخ و شاہین را نہ ہود سے از
 گل است : زراغ و گرس نہ بانگ بیل است : چند را کج خراب آمد نصیب : بزیم
 را در خور آمد عند لیب : آمد شد عاشق بواسطہ رضای معشوق است ہر کجا نفس
 ست نظر بر آن سبوق است **ع** اتانی ہوا قبل ان اعرف الہومی : فساد
 قلبی خالیانمکنا یکچہم و جیونہ راہی کہ تو پوئی نارفتہ بجزنی کہ تو می گوئی : ناگفتہ این
 طایفہ اند زندہ کیست کہ از خود مردہ است و مردہ کسی است کہ خود را زندہ سمردہ

فصل دوم در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت رود می دهد یکی تسوختن

بی تکلف دوم سخافتن بی تصرف بهین دو حالت در پروانه و سوم موجود است از آن
 بدم آتش میتواند بود حکایت پروانه باشم اگر چه معلوم است اما صفت یگانگی در موم
 است صفت موم صیقل خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه صیقلیت خود را پیش
 آتش خدا کردن در حقیقت برد و سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب مشهور
 پیدا شده در مقام معلوم پروانه ز آتش آتش از موم و تا موم گشت بدم نور پیدا
 رخ او گشت مشهور تحقیق ترا جو موم کردند پس نام ترا هلو موم کردند: اینجا بقول
 خود نشاندت: اینجا بقلب جهول خواندت بدیت ابن یامی راجع حالت سنگر
 لجه اذ زد و در خانه برادر: در بار تو چون صاع ملک یافته اند: این گفت مگو بالو که
 دریافته اند - پروانه را گفتند که خود را در آتش مزن که زیانست و لا تلقوا باید یکم الی

الیهنکه فرماست گفت یا ایها الناس اتقوا لکن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
 بدیت کمالی ناشتی پروانه دارد: که غیر از سوختن پروانه دارد بنور شمع را در میان
 شمع سیاه رده بودند که میان پروانه و موم توسط روشنائی آشنائی پیدا آمد از
 آن وقت که بران نور نظر داشتند آن حال یکدیگر خبر داشتند یک چندی پس
 رحمت اغیار در حضرت یارب رسیدند مشعر کانت بالعراق لنا لیل سرقنا

هن سن ایدی الزمان: جلنا هن تاریخ الیالی: و عنوان المسرة والامان
 ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمیع بسمع پروانه دیوانه رسید غیر که از
 از نهاد او سر برزد و آبی در آمد و دستی بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت
 معلوم کند موم با او در سخن در آمد و گفت: که چه شده داد خود تمام دهد شرط
 باشد که بار عام دهد: نور خورشید تا ظهور نکرد: ظلمت شب ز خلق دور نکرد -
 پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کار است: چو خود محرم
 بنورم در غم او: و ا دارم کسی را بدم او: مرا از خویش غیرت بود بسیار چگون
 بنیمش و چشم اغیار: بعد از آن روئے موم کرد و گفت که امی جو بر گر انما
 و امی اختر بلند بانه و امی در برم صبح خیزان منبع نور و امی بر عود شام چون کو طوب

پیش از آنکه

ای لعنان که ابل ظلمت را بد بیضا نمای دای سوزانده که از غلبه حرارت رگ
صفر کشائی با من بگویی که اندیشه ات چیست و در دلت سودائی کیست بموم
دانست که پروانه صاحب شکرست عریده بسیار خواهد کرد از دل نرم لفظ کرم
بر آورد و گفت ای هزارستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت و آئی
بیک سلطان بخت در بدایت حسبت و جوئی و در نهایت گفت و گوی پیش ازین
میروی **۵** از عدم تا در وجود آمدنتم سر بر آورد از گریبان این غم پیش
زان که خود بیایم آگهی این حکایت کرد با من سهری نور آتش سایه بر من فگشت
تزو خشکی بر چه بود از من بکند - هنوز خام بودم این سودا ای بچشم یا لبتنی گنت معتم
فانوز فوزا عظیما **۵** با وسحر این گردنه انگخته بود کاندو تو در دامنم او بخته
بود از دل خیر عشق تو می پرسیدم خود عشق تو با جان من او بخته بود
الکون که روی از همه عالم بر تافته ام و در صحبت تو بار یافته ام ممکن نیست که از تو
جدا شوم هر کجا که خواهی بود مرا از صحبت و گریز نیست و از خدمت او گزیر نه فرد تا کور
شود از غم من دیده بدخواه زین پس من و معشوق تو کلت علی اللد - پروانه جو
حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج در د
پدید آمدن علی علاج **۵** در نج این درد را مرسم ندیدم امید وصل بود آن سم ندیدم
از ان کار مرا استست بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم - آخر الامر با خود
مقرر کرد که بر آئینه ازد و کاری اختیار باید کرد - یاد دل سو آیار باید بردا
یاد رغم او ترک جان باید گفت - چون شمع در میان جمع آمد و ازد و زبرد
خود را سخلق نمود موم از اول چون با ش ساخته بود و از حکایت خود با و پردا
در مشاهده دوست چنان متفرق و مستهک بود که غیر ندید و در آن حالت از
غیش یاد نیامد بزبان حال میگفت **شعر** اذا اشتغل اللامون عنک شبتعلم
جملت اشتعالی نیک یا مستهی شغلی - پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست
تا سر خود گیرد هیچ نوع دستش ندا و یکچندی با پی درد امن کشید و روی از خلق
بگرد ایند چون پشت بدیوار صبر نهاد **۵** عشق آمد و گوش صبر مالید و برت

شوق آمد و بیج صبر کندید و برفت - خود را نه طاقت گریز دید نه قوت پیریز
 یافت افتان و خیزان رومی بقبله مقصود آورد حاجی صفت کرد حرم چون محرمات
 نامحرم طواف میکرد و میگفت شعردنت عن فاظری تلك الحیام
 علی سکا نهامنی سلام - مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد و فغان
 از چپ و راست برخاسته تموم چون ستون حیمه در محل مشاطه استقامت میت
 و پروانه طناب غصه در کلو کرده بود و میتافت چون میت نشد که دست از دست
 بدارد عاقبت پائی برگردن خلق نهاد و صوفی وار گردید معشوق چرخ می زد
 و میگفت ۵ از دست فراق اگر امانی بودم : باشد که امید بیم جانی بودم - چون
 شانه همی گرد سرت میگردم - تا یک سر سوز از لوثانی بودم - پس بر خاک نهاد
 پروبال زدن گرفت و این بیت میخواند ۵ خوش خوش غم تو خون دلیم پاک
 بخورد - از ناله من نیامدش پاک بخورد - بیچاره دل زمین بدندان بگیرفت - و
 دست ستم نامی غمت خاک بخورد - نور از تن غمت و ناز حالت ها او شده می نمود
 و از کرشمه سوئی او التفات می فرمود پروانه را یقین نبود که معشوق را با او نظری
 هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق برونگریت دوست را نگران خود یافت از
 غایت شوق این شعر بگفت ۵ الله یعلم ان النفس قد بلغت
 شوقا الیک و لکنی امتیها - نفس المحب علی الا لام صابرة
 لعل سقمها یوما ید او بها - و نظرت منک یا سوا لی و یا علی
 اشهر الی من الدینا و ما فیها ۵ خداوند که خون شدنی تو جانم - و لکن
 بر امیدت زنده مانم - بین کان یک نظری زنگانی - مرا خوشتر ز عمر جاودانی
 دل عاشق ازان با درد سازد - مگر روزش معشوقه نوازد - اضطراب اضطراب او
 چون بغایت رسید بر او اندا کرد ندای مدعی ربانی خود را چند بخلق نبائی ما هذنا
 الامر الابدل الروح ۵ بمیر از خویش تا یابی رهائی - که پیوند تو آمد این جدائی
 ز تو این شکل شبهه کی پذیرد - چو پا بر سر نهی دست تو گیرد - نه کس را آرزوی سستی
 تست - حجاب اعظم اینجا هستی تست - بهشیاری قدم بر جانی خود نه - پس انگه

سر بزیر پائی خود نه - پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه طپیدن
 نفس نام دانست چو او را محرم نیافت خود را محروم دید زبان ملالت بکشاد و گفت
 ای نفس بلائی این دل ریش توئی - سر مایه محنت و بداندیش توئی -
 خواهی که شومی بکام دل بدم دوست - با خود منشین که دشمن خویش توئی -
 از آن در مقام استغفار در آمد و غدر گذشته آنچه رفته بود بدین دو بیت میخواند
 شعر **رحم اقبیته نفس فیک قد بلغت - قبل الممات فهدی اخطرت**
الوصفی - رمقی بیش نمانده است با از غم تو - قدمی رنج کن اید دست که بر
میگذرد - با تو میگفتم که عشقت ناگهان - خواهدم گشت از غم این آن غمست -
بیش ازین باور نمیبودت زمن - گره میگفتم که کارم دریمست - وقت آن آمد که
رحم آید ترا - بر دلم چون و اسپینم این دم است - عاقبت نفس را بگذاشت و
در نظر شمع نفسی بر آورد و در آن حال میگفت تماشای چشمم برویت
خوشست - ولیکن دلم از تو در آتش است - چون نفس خود را با او مهنش کرد
بدین یک بیت بس کرد شعر **لا خیر جنکم من الدینا حکم - بین الجوانح**
و لم یثعر بها احد - خاک درت ای جان ز دل و دیده بر فتم - گردد روی
بود به بر دیم و بر فتم - چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و نظر بر طین
او اطمینان یافت خطاب در رسید ارجعی الی ربک راضیه هر صنیته -
بیا بیا که مرا آرزوی است آخر - نشاط من تماشای روحی است آخر - بهین در
آینده یک شیوه که چشم تو کرد - مرا چه حاجت چندین ملاست است آخر - بعد از فتن
او این سنت در میان مرغالی که از هبش او بودند باقی ماند همه را گفتند با صل
موافقت کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی - مو تو اقبل ان تموتوا صد هزار
اختلاف ازین یک حکایت پدید آمد و گفت و گوئی ایشان بسیار شد فتم من
امن و منه من کفر و ما امن مع الاقلیل - مردی که وجود او
عدم باشد گو - یک دم که موافق قدم باشد گو - از عشق نیام جلاخورسند شدند
آن دل که درو نشان غم باشد گو - فصل سوم در مقامات سالک در آن

حالت که پروانه خود را فدای شمع میکند چون پایی بر سر خلق نهاده بود ایشان را پیش چشم نیاورد همه را رگ گردن بکنید و آن غصه در گلوئی ایشان گرفتار نماید خود بینی رنجی میریزد و رنجی می زدند و از سیاه دلی دندان لعصب سپید میکند و ند پروا گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرده با خود میگفت **سلامت گوی را چشم است احوال - دگر بر عکس بنید هست معذور - ترا اگر آرزو انگبین است - ببايد ساختن بانیش ز بنور - دشمنان همه از دور بر تو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار بدوست نزدیک رسید شمع را دیدند که ساعتی بر تو گرا شد اما در آن حالتش سرد نگردد چون آن معاملتش مشاهده کردند بیکبار بطعن آن دهن بسته زبان سلامت برکش دند و کام ناکام خوش میکند **شعر** **لواهنم عشقوا الماعذلوا - لکنهم غدلوا وما عشقوا - پروانه را از سلامت ایشان بگر خون میشد اما دل خود را بدین بیت دل میداد **عشق ز راحت خوشی فایده نیست - تاز هر بلای سنجشی فایده نیست - مردم پروانه رو لبوسه شمع میکند و میگفت شهر اجد الملا متدرفی هواك لذین ذک - حبالذکوک فلیلمز اللوم - چون کنت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت آنچنان باد آورده را که در خاک میغلطید رباعی در عشق تو از دل سلامت برخواست - بیگانه و خوشیم سلامت برخواست نه نشست نهوز با تو یکدم بمراد - کز برد و جهان چنین قیامت برخواست - پس گفتند که ما نیز پروبال داریم خیزد تا قدم چند برداریم مگر مواخفت در میان بندیم تا این سخن باشمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا قلب نقد بر یک را که نقد قلب ایشان بود در توتة امتحان گذارند و بدو قرائنه دعوی نلی معنی همه را بر محک یقین زند تا مینیت خود بشناسد و در حیطه راست حکایت ناموزون نکنند و در پس و پیش سخن کم و بیش نگویند **شعر** گفت ای کوه نظران پیشتر آید تا حکایت پر شکایت شمارا جواب با صواب گویم تا بر یک را حقیقه پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است******

بچو سبب مستوجب آن منزلت گشته **قطعه** سالها خون خورد و ناز تا گمر - بوی
 مشکین در دماغ او مید - شیشه خود پیر آن نگذاخت تا - قطره از می بکام او
 رسید - پریک از مقام خود در حرکت آمدند چون کلفت قدمی چند برداشتنند
 دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از نهیب آن صولت همه را سبقت
 شست شد یکدیگر بگیر گفتند که باز گردید که جائی سرفرازی نیست و با تشن سوزنده
 مجال بازی نیست **مثنوی** از ویر چند مار را روشنائی است - ولی با او چه جای
 آشنائی است - کسی خود را در آتش کی پسندد - ازین اندیشه بر ما عقل خندد -
 فریاد بر آوردند در بنا و **لا** **احتملنا** **ملا** **طاقته** **لنا** **به** گفتند چون میدانید که نزد
 این میدانید **ارجواء** **را** **کم** **فالتمسوا** **لورا** **سه** اگر میکشی بار فیضان در آری
 - و گردن بر زه مجنابان؟ **بانی** - اگر آنگاه این بجز داری درست - بکام ننگ است
 منزل سخت - کلی مانع جوئی پلی خار گیر - سر گنج داری دهم مار گیر - چو پروانه آگس
 که سوزنده نیست - برو شمع معنی فروزنده نیست - **فضل چهارم در نصیحت**
 چند آنکه میتوانی بکوش این سخن را تا ندانی بکوش زیرا که در تو نیست این کنجای که
 بی بیخ بر سر این گنج آنجا تجمل محنت بی تحمل محنت محالست گوی از رده کی جوگان
 صاحب حال است **سه** تو گوی چون درین بیندیش - کجا خواهی رسید از کوشش
 خویش - برو تسلیم جوگان شوزمانی - مگر بای ز حال خود نشانی - یا لوده علم
 که آلوده مانی نیست **کفعل** **مشکو** **که** **ستعل** **گردی** **اعلم** **و** **عمل** **دلیل** **عمار** **تنت** **آنجا** **که** **معلوم**
را **اشارت** **د** **پرو** **و** **نشان** **بیگانگی** **ست** **آنجا** **که** **حدیث** **یکانگی** **ست** **سه** **اگر** **میرغ**
حقیقی **اندرین** **دام** - **با** **علم** **و** **عمل** **بگیر** **آرام** - **آندیشه** **ارائیش** **و** **طهارت** **ظاہری** **کل**
مکن **دل** **اینست** **آن** **جمله** **نسبت** **منزل** **اینست** **عاقلا** **علم** **و** **عمل** **اسم** **و** **اسم** **را** **اساس**
است **و** **پرد** **و** **نیج** **و** **هم** **و** **قیاس** **ست** **سعادت** **آن** **باشد** **که** **ترب** **عادت** **کنی** **نمازی**
بسم **گذارد** **اعاده** **کنی** **حکایت** **شونده** **ام** **که** **امام** **اعظم** **و** **مقتدای** **عالم** **آن**
نظار **و** **باطن** **صوفی** **الوحیفه** **کوفی** **رحمته** **اللد** **علیه** **چندان** **علم** **هرگز** **یک** **روز** **قضا**
تکر **د** **اما** **نماز** **چهل** **ساله** **را** **قضا** **بگرد** **سراج** **امت** **بود** **خود** **رامی** **سوخست** **و** **از** **بر** **خلق**

می افروخت نیک بینست که دیندار اوست که در دهمه را داروست **ه** همه
 آزادگان کز رخنه جستاند - زبان خویش و سود خلق حبستاند - هر سندی که ره را
 پا و سردید - ز خود عیب و ز بیگانه هر دید - حکیمانیکه دور اندیش بودند - دوا
 خلق و درد خویش بودند - درخت از بار بردن بیخ و بر یافت - چنین دولت
 کجا هر بجز یافت - هر که خود را گرفت گذاشته این راهست هر که از خود گذشت برد
 اندست مزاج تو مجاز مخط است اگر چه بسیار دومی دومی باقیست هر که بخود نگردد
 ان نظرافتی بود بلکه نبرد اهل آن نه ظرافتی بود قوت جسم از دیدن رسم و دانستن
 اسمت عبادتی ازین مازاید جز عادت نیفراید اگر چه کون و مکان در چشم هر روان
 رهش آشنی نماید اما چشمه خورشید در چشم روان المیشان شب نمی نماید عادت اگر چه
 در چشم شب روان بنماید **ه** از بدان اگر نیک بینی آن نه فریبست - هر کجا
 آس گیرد کس نگوید فریبست - اما چند آنکه بر آید روز نمی نماید طاعتی رسمی بعضا
 مزاجات است نیک عادت دلیل سعادت و نجات است **ه** خم کردن پشت
 جز بیکاری نیست - پی راست کاری امید رشکاری نیست **ه** تا عکس هستی
 تو نماید در آئینه - معبود تو خیال تو باشد بر آئینه - عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور
 رسم و آئین نباشند دل شب داند که جگرشان سوخته چیست نسیم بنید که بر
 شان افروخته کیست گرمیان صبح چاک از عم الشیانت دامن شفق کپیر خون از دم
 ایشانست شعر الصبح یعلم ما ابکی العیون به - فاسال مناسمه عن
 جمع الباکي - بر روز از کوه ملاست بردارند و همه شب بومی نسیم بنید ازند عجایب قوس
 که با هدم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باد بر حکم طبیعت میگذرد بنیدارند
 که سخن ایشان می آورد و میرد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار شعر عبدالمصم
 بالوصل قد نقصت - کذالك ينقصني يا تبني على الرمل - شورش
 خاک از تا بشیر آمد و شد بادست خود را اساسی منه که بی بنیادست حکایت
 شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه میفرماید که نیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت
 پاره خاک بر آن چاک جراحت پاشیدند و خون زاب او را بجاک پوشیدند

و گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت جز پنهان داشتن جرات **شعر**
 عجب می آیدم ای گوهر پاک - که چون افتاده در دامن خاک - جواز خاک تو
 سنجید غباری - مده خود را چنین برباد باری **فصل پنجم در بدایت**
خلقت - چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صغی را انشان ساخت
 و با دلی نیازی زلف پیرج و تاب حوا و حکمت را شان کرد این سخن با خاک در میان
 نهادند گفت پیش از آنکه آب بدورسد و این جرات سرکشدا حوا که میتر خورده با
 پوشیده دار و حکایت این خسته را همچنین بر بسته بگذار حتی یاتی و عد الله
 رباعی - هم اکنون لاله و نسیرین بر آید - نغیر از بلبل سکین بر آید - فرو افتد لقا
 از عارض گل - دمار از لعبان چین بر آید - خاک ازین حکایت بغایت اندرده
 گشت و حسک فرودماند این خسته را تیر بر جگر رسیده و پیکان در دل نشسته پیداست
 که پنهان چگونه توان داشت **شعر** لولا الصنا لجمدت وجدی بهم -
 لکن تحولی فی الغرام ليشهدا و ارباعی - راز عشقت گرداند هر کسی از
 من بدان - من سبگویم ولیکن چهره پیدا میکند - آتش دل را بنان میدارم اما
 پیش خلق - آب چشم میرود و پوسته رسوا میکند - دانستند که هنوز اوصاف
 ظهور است اوصاف آدمیمه در طینتشن بافتست و این همه استبداد از تلخ آن
مثنوی ای زراگر رنگ تو دارد صفا - تا نگدازی ننگدت بها - گر چه بسی در
 دل کان بود - بونه نشین باش که آلوده - در میان که و طالیف خلوت خانه
 است آنجا طالیف شوای مرده دل آنجا چهل صبح زنده دار بعد از آن ظاهر شو
 خاک چون از بادیه جبروت قدم در زاویه عزلت نهاد گفت **ه** تاثیر نعمت
 میان جانم برسد - در عشق تو طاقت و توانم برسد - اندوه تو ام ز پائی تا
 سرنگرفت - و این درد بمنفر استخوانم برسد - حاصل الامر خاک از بی آبی خود
 را برباد میداد و آتش اندوه در نهاد خود بجایده ^{نیاید} میسوخت و چون راهب تجانه
 پنجاه ساله چله میکشد تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازم ذات او بود گذشت
 بعد از آنش باب و آتش سوگند دادند و لقد عهدنا فی الی آدم من قبل چون

یکچند بر این برآمد و اختلاف مزاج آن حنّته بکمال اعتدال برسد صد هزار شوره
 طیبید از نهاد او سر بر زد **۵** چون گل بکنار برگ بنشست - از غم سر و پا
 خار بشکست - از شاخ مشکوفه چون جدا شد - صد گونه خوشی به باغ پیوست -
 مرغان ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و بمبقار نقار خاک را زیر و زگره
 بیدانه از آن پچایند پیشان نرسید استادشان انبار چندین هزار ساله را در کشتار
 گاه برگی حاصلش نیامد **۵** بسیار چو برگ ماش گشتم پله او - دیدی که بنیم چو
 غم ماش نداشت - ابلیس گندم نما جو فروش بود از دوکان فروش افکنده
 آدم جو نمائی گندم فروش بود از دوکونش برکشیدند ابلیس بازاری بود کارش
 به بزاری کشید آدم بازاری بود از آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند
 جامه آدم یگانه بود درخت را گفتند جامه ده **۵** تا چند روی برای او باش
 گرد روی برای او باش - سیدان همه عمر اگر بدانی - ابلیس خودی اگر ندانی -
 آدم بدی که از ندم زد - در بار که رضا قدم زد - **فصل ششم در بیان**
وحدت فاشحه عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب آن تجرد
 در گرفتن انگشت و حساب عشق در کشادن مشت است جمع آن بارقام و جمع این
 این بارقام اگر چه شمار سرد و بر تخته خاکست اما شمار این بر دل پاک است اینجا
 خاک بر تخته باشند و اینجا خاک از تخته بتراشند این لغنی و اثبات اگر ترا مشکل
 است در دل نگر که لوح محفوظ است **مثنوی** از آن پیشیت نهند این تخته خاک
 که تا هر دو شمار خود کنی پاک - چو بر تخته یکی ماند شماریت - برون آید حساب صد هزارت
شعر الواحد یکفیت من الكل - والکل لا یکفیت من الواحد -
حکایت یکی نزدیک با نیرید آمد و تسال در وجه گفت شماری دارم آنرا غف
 کن بر عددی که از کثره میگوید شیخ از وحدت جواب میداد مرد و بچاره در مانده
 گفت اینچه حساب است که تو میگوی شیخ گفت من جز یکی نمیدانم که همه از یکی آید و
 یکی از همه نیاید **رب واحد بعدل الفایمان الف است که الف میگردد**
 همه عالم بنور او دست پیدا - کجا او گردد و از عالم هویدا **۵** در هر چه نظر کنی محقق

در بیان عشق و محبت
 در بیان عشق و محبت
 در بیان عشق و محبت

چیز نور زنج تو نیست منظور - در چشم لقین بجز یکی نیست - لاجول که دو دید
 هست معذور - حکایت گویند آحو که نشسته بود یک مرغ از پیش او بر شاخ
 در آن حالت از او پرسیدند که آحو کی را همیشه دومی ببیند سبب چیست گفت
 این سخن راست نیست و اگر نی باستی که این دو مرغ را چهار دیدی **۵** چون
 غفلت است پیشیت **۶** بنمود یکی هزار پیشیت - آراسته شو بجن سیرت - تا راست
 شود ترا بصیرت - دانی که کثر از چه میرود تیر - تا بصیرت درون برون گیر حکایت
 روزی شیخ لقمان سرخسی رحمتہ اللہ علیہ بہ نزدیک ابوالفضل حسن که افضل حسن
 عهد بود در آمد او را دید جزوی کاغذ در دست گرفته گفت یا ابوالفضل اندرین
 جزو چه میجوی گفت همانکه تو در ترک دومی گفت پس چندین خلاف چیست گفت
 خلاف تومی بینی که از من میپرسی که چه میجوی از هستی بوشیا رشود از موشیاری
 بیدار گرد **۵** تا به بینی که هر دو آب یک جویم - و درین آمد و شد چه میجویم **۶**
 ترا گردیده آحو نبود دی - حدیث آخر و اول نبود دی - تو مغز عالمی از پوست بگذر
 درین خطی که موهم است بنگر - چه باشد ما و من یا این و آن چیست - بجز یک نور
 در کون و مکان چیست - اگر چشم بچیت روشن است امی - ترا جنبش نه از ما و من
 است امی - ترا صحبت خود کار خام است - و گرنه ظاہر و باطن کدام است - عزیز
 من از خود مگوی و بجز و منکر که تو حید تو شرکست و معروف تو منکر یکی نه ببیند آنکه مگر
 دورا نگوید مگر تو در گفت پیچ که در گفت پیچ نیاید در دریا طلب کن که کف پیچ
 نشاید عزیز من از خود مگو و بجز و منکر که تو حید تو شرکست و معروف تو منکر زیرا که
 بنور هستی و در دیدن و گفتن یکی است یا آوست دومی و تومی است زیرا که
 در بنیانی را می و مرئی باید پس تو در کف دو بیت و خود تیه پیچ که درین خود تیه
 ترا مقصودی کما هو حاصل نشود دریا و وجود مطلق باشی نه کف دو بیت
 و خودیت تا کامل شومی یا آنکه ستر الهی را که درشت بطلب و حاصل کن تا کامل
 شومی که در کف خود تیه پیچ را نشاید **۵** امی بچو حس آمده بساحل - خبر کف
 کف و حاصل - گوهر طبی صدق شکن باش - خواص محیط خوشین باش

فصل هفتم در شرح دیساک - روح که مجروح عشق است او را از کاخانه
 بجهنم و صفت داده ندیکه بندگی دوم آزادی بندگی حقیقت فقر است و آزادی
 حقیقت لغتو با هر که این برد و صفت همراه نیست او از اصل صفوت آگاه نیست
 بندگی معرفت نفس است و آزادی معرفت حق بر که دومی را ندانست یگانگی را
 شناخت سخن حکیم ثنائی است **بیت** چون تو در نفس خود زبون باشی - ماز
 کردگار چون باشی - در میان آن دو صفت که شنیدی صد بار بزرادعی را غیر
 عشق غارت کرد یکی از صورت بسیرت نرسید و از اهل لعل نه پیوست جمله مقصود
 دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سرکلاهی فرود آمد و از تر الهی
 محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن نشان گشت و نقاب رسم و رسم عقاب
 روح و چشم نشان شد رباعی - ای خورده شراب غفلت از جام هوس - مشغول
 مشغولیش چون جبر کجس - ترسم که ازین خواب جو بیدار شومی - مستی برود درد
 سرت ماند و بس - بندگی آنست که طاعت بدل کنی آزادی آنکه قبله را بدل کنی ننگ
 آزاد دنیا و عقبی را دیر ساخته اند نه آنکه برود و را پیش خود سپر ساخته اند عام دنیا
 دید گفت منزل اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست
 گفت شکل اینست عام را در زح رسید خاص را بهشت عاشق دوست را دید هر
 را بهشت مشعر قوه هم به هم بالله قد علقتم - فما لهم بهم نسوا
 لی احیا - مرد آنست که گرد دنیا گرد او نکرده و مایه عقبه سرمایه او نباشد
 و لایز حق و جو به هم قتر و لاذله نشان در و نشان ست یزید و کن
 و جهد در نشان ایشانست رباعی مار و می ترا قبله جان ساخته ایم - بر نطح عنمت
 برد و جهان باخته ایم - در اصل سمندها چنان دور دوست - کز کون و مکان
 پشتیبان ساخته ایم - دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که مروت و مروت
 انما نحن فتنه فلا تفر راجع بفری گفتند که الا لتسالنی بحجة گفت
 الجارحم الدار بیت گرسبت ترا صاف دل در روشن را می - بسیار طلب
 سخت و انگاه سراسی - حکایت - آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی

طواف میکرد ناگاه نظرش بر بنظر سے افتاد زینا طلعتی دید که همچو آفتاب
 طالع کرده بود چون از او حج حسن خود با برج آن خالی مقابل گشت پیچاره همچون
 فره در بروائے او باد سار شد و آتشش در نهاد او افتاد چون خاک خوار از غم
 پست و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن بیکر آن شده بود و متش
 نداد که پائی برگیرد در میان راهی آبی از وی بر آمد و هم بر جای فرو نشست
 ساعتی پائی در دامن صبر کشید و سرد گریبان بگیرفت چون سر بر آئینه زانو نهاد و گس
 روی آن زن که دیده بود زنگی بر آئینه صمیرش پدید آمد از دریائے وجودش خروش
 غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت و گفت **مشغولی** نه بادم تا بر کوی دلم
 نه ابرم تا ز بر سوئی در آیم - نه آن مرغم که در دم صید بردام - نه آن بجرم که گیرم
 با حس آرام - نه آن خاکم که افتمه زیر پریایم - نه آن آبم که رو آرم بر جایی - تو می
 مقصودگر مشغول غیرم - تو می امجدو گز نزدیک دیرم - در ویش درین سخن
 بود که ناگه آواز پیر فرغ و ناله پیر جریع بگوش او رسید پیش از آن که سراز خرقه بر او
 یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچاپارده رسیدن ساعت از
 برج خود نقل کرد و همچنین بمفاجات ازین سو فاجا برفت مرد عاشق از فرود شدن
 آن ماه چون صبح صادق خنده بر زد و از گردش روزگار کاذب چون فلک
 در چرخ آمد و گفت **عشق** تو نظر بپر که افگند - از نیک و بدش بر دید بویند -
 دل خانه صبر اساس میکرد - آن قاعده را غم تو بر کند - آن مرغ که از تو دانه یافت
 دشوار شود اسیر بر بند - بلبل چون سیم گل بیاید - در سایه خار نیت خور کند
تا که تو دم میرانی بدم نه - تا که تو نظر ده محرم نه - جو آنمزد ابعده بر نفس
 نفس ترا همانی در راهت جهیدن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود در
 کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی بر آئینه عزت عشق با عزت نگار
 و بیگ صلح جلا را از پیش بردارد **چو خورادر در کاف بستی** - برو مندرش
 ازین بالا بستی - چنان رو کرد و رو آسوده - اگر پی عشق رفتی سوده
 اگر دی - تا بجز از وجود اصلی - اسی خام طبع نه مرد و صلی - زین حرف نشان

پرس - تا تو در دام هوا اسیر عقلی - طبع تو مخالفست زان رومی - کاشفته این
 چهار فصلی - با کیدل مکنفس نگردی - مغرور خیال و قول و فعلی - مثلاً تقاضای آتش
 که بر عورت است و تقاضای باد و شهوت و سرور و تقاضای آب حیرت نا صبور و تقاضای
 خاک قبر قبور حدیث من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذرا عا بیان آنست
 ست و آن نسبت اینجا بسبب بچون در دست میگردد و زنده ازین نسبت اصل خود را
 می تواند شناخت که بچشم عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست زیرا که از
 وصول خبر این حاصل نیست نزدی بر سر کوی ایستاده بود صاحب دولتی بر و بگذا
 بیچاره یک نظر مبتلا گشت سردری او نهاد و گفت هر چه مرا بود در بوده تو شد معشوق
 شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی که توئی
 دریغ آید که در دام سچو منی افتی اما مرا خواهریست که در زیبائی هزار چند نیست
 اینک در عقب میرسد - چو گل باشد چکار آید غم - چو آب آید سنی شاید
 تیمم - مردی سلیم القلب بود گوش سخن او داشت و از نادانگی چشم از او برداشت
 در عقب نظر کرد کسی ندید معشوق از سر عزیزت طبا بچه بر روی زد و گفت ای
 مدعی هو شدار اگر ر بوده منی با غیرت چه کار - برو جان مادر سر خویش گیر -
 چو عاشق نه کار خود پیش گیر - تو با این گدائی و کنده بغل - بدرگاه شان نیایی
فصل هشتم - در قاعده طریقی هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت
 از دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا برود و حضور مستغرق اللفظ
 و المعنی شهادت ادا نکنند دعوی قطع نرسد کالاً به خصم تسلیم نکند جدید کن تا
 بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی - چو آنتوار حال خود خیرالی
 - از در همت امید بریابی - از دو عالم بیک کرانه شوی - از کران در میان گد
 یابی - عزیزی من در پرده خیال ره یافت از پررنگی صد هزار نقش نمودن گرفت
 و در هر نقشی چند هزار شاخ و برگ پدید آمد اگر چه سوزن از برای خلاص خود سر
 بر سوزند اما رسیمان در او بچینه ست و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد خود
 از آن بجهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود انگاه خود را علمی کند و این همه

نشان بی علمی اوست **۵** جو آموزد استرا با این علائق - گذر کردن درین
 ره بنیت لایق - تو جهل جویش را دانش شمردی - بنادانی درین نهادار
 مردی - عالم گفتار در عالم بسیارست اما عالم کردار بودن دشوارست
 این آیت مفسران روایت میکنند و از ایشان نزدش مسافران حکایت میکنند
 هر که در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد **۵** بوالعجب صورتیت
 صورت عشق - چارمصحف از و یک آیت است - عشق را بوحیفه درس نگفت
 - شافعی را در روایت است - مالک از کان عشق بجزیرت - حنبله را در
 روایت است **۵** - گرد زمین مگرد که زمین گردی - زمان و مکان را بمان
 اگر مردی **۵** در مقامیکه حال مردانت - معرفت گوی و علم چو گانت -
 تا تو از پا و سر بی پوئی - راه خود رو نه مرد این گوئی - تا ازل آباد نیست
 است - حلقه چندین نزن که در بستت - منزل عاشقان جا بیست که آنجا تباش
 جانان طلبید هر که را جانیت **۵** گردست دبدنهار جانم - بر پای مبارکت
 فاشم - جانیکه عشق را مرکب است نه جانی که از باد و خون مرکب است جانی که
 در چشم حیوانیت نه جانیکه در تن هر حیوانیت **۵** برو جان پدر جانی طلب
 کن - سر خود گیر و سامانی طلب کن - این کاکندنت آخر چه حاصل - اگر زر
 بایت کانی طلب کن - نگین مملکت را دیو دارد - درین کشور سلیمانی طلب
 کن - خود را تا جعبه بر جبهه که یافته ایم هنوز نرسیده سر برافراشته که یافته ایم
 جریحه ناچشیده سرد کشیده که سکرست زنبیل بگرد کرده که سکرست برای قمر
 جو سومی در خلق مردمان مشو - که چون سومی سر خلق کردی آستره در آستین
 مدار تا ناخلف نه گردی مرید قمر هم مردود و هم مرتدست مرد از ترک مراد
 مریدست صوفی کسیت که پنبه از گوش برکش نه آنکه پاره چشم در آغوش کشد
 شمع ای کرده ز راه بخود می جامه کی بود - آنکس که بجامه راه یافت که بود -
 لصفوف اقبال است در بر آید نه آنکه از ابدار گردد هر در بر آید رنده این راه
 نشسته باید گوینده این راز خاموش دفتر عقل شسته باید یاد خود را باموش

نظم مجردان طریقت جماعتی و کردند - بدین صفت که نوازی بدان
 صفت نبرند که ببردی که رسی خم نزن چو طاق آخر - که اهل صنفه بدین خلق
 کم نگردد - اگر خواهی که سراز گریبان بر آری سخت با پی در و امن کش اگر مردی
 خطی در ما و من کش پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم بر
 دوخته دار تا محه بر روی کار بنفقد اگر در زتی فقیری معاملات از در زی امور
 از خود می در و بر خلق میدوز این سعادت را دولت است کی کم آزاری در
 دوم بسیار زاری **س** در مذهب عشق گردستی - با خلق جهان مکن دوستی
 انده مرسان که باز جوشی - مخراش کز ان بسی خروشی - طایفه اهل و دادند
 همه را یکی بدادند تو یکی دهی و دوستانی گمان بر که از دوستانی با خلق بخلق باش
 تا خلق نگردی - حق دوستی بدان تا دوستی حق بیایی کس را هیچ روی پشت
 پائی نزن که دست تو بر بند هیچ دل راخته مکن که خسته ات و اشمرند جو نمردا
 درین حضرت هر آنکس نیاز آرد چنان باید که موریرا سر موئی نیاز آرد هر کجا بار
 هنی همانست بر دهد هر که را جبراحت کنی همان بر تو سر کشد **س** خصم را کم نزن هیچ
 سبیل - گزنی لیشه عاجز آید پیل - هر چه کردی دلیل است بدان - نشنو آخر
 حکما تدین و تدان - نظر بر خیر و شر مدار ای بجز شرم دار از خواب بیدار شو
 که مردان را این مذیب نیست به همین ویار سنگر که مردم بدینها مذیب است
قطعه - بدینا تو انگزنگرد کسی - اگر نیست دست حیرت ممال - که چون
 تنزاد اجل در رسد - نسیمش نه سیمت گذارد نه مال - خود را از پر چه داری پاک
 دار بخود هر چه داری پاک مدار تصوف آماده گشتن است نه همواره گشتن طهارت
 نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده **مثنوی** تار و می تراقبده باشد
 و بس - بگردد که همه هوانت بگذار موس - طاوس نگردد ز پر سرخ مرغ صوفی
 نشود سجاده فوطه گس - تا نه ننداری که جابر صوفیان دو تانمی است اشان
 لشکر خدا نند لباس شاه یکتا است **سنگاپیت** یکی پرسید از ان شیر نشین
 و او ستاد پیشه طریقت آن مردی که صورت او مثل اقی است و آن کسب و فن آن مرد

که سیرت او لافتنی است کرم الله وجهه که زید چیت گفت ترک مال شیفلک
 عن الله در نسخه دیگر سوره اول آتی است رباعی - بیانا جهان باهم برزیم -
 درین خار و خس آتش اندرزیم - زمان دمکانرا قدم در کشیم - درین خشک ترخیم
 برتر زیم - مگر واریم از غم نیک و بد - قدم بر سر چرخ اختر زیم - بزرگی مسفرمانید
 الدنیا یوم ولنا فینه طوموم که غم قوت پر روزه دارد قوت این روزه ندارد
 خلق را و عده افطار بعد است عید این جماعت از آن وعده بعد است خواججه ثنائی
 رحمته الله علیه گفته است **صوفیان** در دمی دو عید کنند - عنکبوتان گس قدیم
 کنند - این صنیف گوید **صوفیان** از دو عید دم نزنند - جزیره نیستی قدم
 نزنند - زیرا که ایشان را آن روزه نیست که افطار بنان کنند و زنده ندارند که قرب
 کنند **فصل نهم** - در کمال استغنا سبحان الله ذی لطیف مشکلی که در سودا
 او چندین هزار جگر اسوختند و خمی شیرین سگری که صد هزار دل در آرزوی او
 تنگ شدند عجایب گنجی که بسیار جان برامید او خراب گشت و بسی دل طلب
 او کباب شد شیخ شبلی رحمته الله علیه روزی از خانه بیرون آمد و این پیشیند
 شعر **اناسایل عن سلمی فهل من مجز - یکنون له علم به این** منزل
 نغره زد و گفت **لا والله ما فی الدارین عند مجز مدح** - عالمی دلوانه
 عشقند و بس - وصل معشوق از کجا آورد گس - صاحب صدر دیوان است
 لابل سلیمان ایوان جلالت آن **شکر کش افا ارسلناک** شاید آن کافر
 کش ارسل رسول بالهدی علیه الصلوة والتحیه **بالکعبیک** انگشت
 قرص مراد و نیم کپرد و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب غمام میبود
 پر کجا ابروی پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی **حد**
حد اقرب العبد من ربی الجزولی عن العشق حین انتم بالعشق
 اقرب عهد ارباعی ندانم تا چه حاصل کرد بیل - که چندین نغره دارد از
 غم گل - چه دید از آفتاب این ذره خورد - که در سر گشتگی عمری سیر برد -
 غمیز من حاصل حوصله حواصل ازین بجز پیش از مرغان دیگر است و هم آب روی

بیش از آن سنینت که بر روی آب می‌رود **۵** مرغینکه درین سحر گذردارد کوه
 و آن قطره که از قعر خبر دارد کوه - موسی صلوة اللہ علیہ که کلمه مقام قربت و ندیم
 با طغوت بود از بس پرده آرئی ازئی از برای چه میگفتی آنچه بر کوه تافت
 اگر بروی تافتی آفا اول المومنین که گفتی و ما کان للبشر ان یکلم الله
 الا و حیا و من وراء حجاب **۵** گر یکی بر جوشد این طوفان که بنیم از تنور
 اندرین صحرا نه موسی ماند ولی کوه طور - آیتی از دفتر عشقش اگر نزل بود - محو
 گردد در دوحرفش جمله انجیل و زبور - فسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل - چون
 همه گشتگی آمد چه نزدیک و چه دور - بهستی کو اکب در آسمان همه را وقوف معین
 است اما نمودن ایشان بر آمدن شب موقوف است **۵** اسرار ازل را نه
 تو دانی نه من - و این حرف سمانه تو خوانی و نه من - بهت از بس پرده گفت
 گوئی من و تو - چون بر افتد نه تو مانی و نه من - غزنین حقیقت دل مرجان را
 به چنان که مرجان را قطره در صدف پنهان نشد بر سر بازار پدید نیامد **۵** تو
 اسی قطره که از دریا جدائی - چنین روش لب ساحل بر نیامی - تر اگر موج دریا
 در ر بودی - ز تو نام و نشان برگز نبودی - **فصل دهم در آثار قطرات**
 در فصل ربیع اول خواستند که ربیع مسکون را از خزانه کف فیلون عشر سینه
 انعام و الطاف خود بخاطر عام نمایند سخت فر ایشان صنع را اشارت شد
 که با ط زمین را مجلس نشاط سازند و حق بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خا
 مبره حکمت فرو بازند سخت باد را فرمودند که جاروب بهت برگیر و فرش اغیار را
 فراموشی یعنی بر حسن که در چشم تو آید بردار از امش و هر تنگ که پیش پای تو افتد
 پس دست فلک بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریار و دست پوست آن صوفی
 صاف دل که دعوی فتوت میکند و مدعی شده است که بر در خدمت ایستاده است
 در یاب و از حیاض خود برای ریاض وجود چند قطره آب درو نیزه کن **۵**
 چون برق شد از غم تو هر دم نفسم - بی لغوه چون رعد ندیدت کسم - سر گشته
 ابر میروم گرد جهان - باشد که بدریای وصالت برسم - چون ابر بدریای رسید

و درست بوس آن صوفی صاف دل دریافت و چندان که توانست آب
 برداشت از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و هر قطره بدید آمد و هر قطره صد بار
 هزار جزو شد ابر را گفتند باید که هر قطره آب بچندین ذره خاک برسد **۵** هست
 ما را بسی ز عالم پاک - راز مائی نهفته در دل خاک - در آن حالت که ابر آب را ازین
 برداشت و پاره راه بر رفت چند خبر و اصلی که آن الدین سبقت لهم منا الحسنة
 سابقه اولیا و انبیا ایشان را بیان کرده بود و اولئک لهم الامن و اھم
 همیت و ن از خاتمت هر یک بیان کرده خیر داده **۵** تو میک برین باط
 شاهنذر - فرزانه قلب این سپاسند - آنا که نه در امید و بیم اند - در بزم کجیم ندیم
 اند - بکلمه خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را
 در میان دریا انداختند با عثه نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه بهمت
 ایشان از دم عشق دانستند که این سر فان بجزئی درین صحرا آرام نخواهند یافت
 و آن نینگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر خواهند کرد و نخواستند که قدر سعی
 ایشان ضایع شود زیرا که در علم قدیم شرط و ان سعید سو فیری بود
 اما چون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که بچندین ذره خاک و اصل شود لاتی
 بنود که این قول مبدل گردد و ما یبدل القول لدی و ما انا لظلام
 للعبید **۵** از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند - و از جوی تو هیچ تشنه بی
 آب نرفت **۵** از لطف تو هیچ بنده نوسید نشد - مقبول تو جز مقبل جاوید نشد -
 لطفت بکدام ذره پوست دمی - کان ذره به از هزار خورشید نشد - القصب
 اصحاب اعواف عالم عوام که معارف دار الملک معرفت بودند میان برو کج تو
 کردند که تا هم اصل را یافته باشند و هم لفرع رسیده و هم خاک پیوسته باشند و
 هم در دریا دیده میان آب و گل با دمی برآمد میان روز و شب صبحی برآمد
۵ به بین کاند میان ظلمت و نور - یکی ذره زمر روشن تر آمد - صدق با
 که وجود او از اجزای خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از دیر باز خود را با دریا
 آشنا کرده گفتند ای آب بهمت وی مریم دل چون در دل یم مر ترا بهمین

خود بسیاری داده ایم این چند کوزه مییم که از خانه مادر و پدر افتاده اند در بر
 خود پیش از آنکه موج دریا ایشان دریا بند تو ایشان را در باب **۵** سروری
 می بایست افتاده را - پیش زان که ز یاد آید دستگیر - دهان باز کن تا این چند
 عیسی صفت بکدم در شکست و دانستید بر سیم نه تا چند موسی قدم در کنارت نشینند
۵ دوست هر کس که باشد نیک دارد در جهان - نیک را گردوست داری گوی
 بر دی در میان - دریا چون دریافت که اجزائی او را بنام صدق فقد کردند
 در نهاد او افتاد و روزگار بر او تلخ گشت و از قهر صدق صد کف از دهان او بر آمد
 و از عفت دلش سو جزدن گرفت ساعتی بر خود بچو شدی گفت ای آنکه جزو و کل را
 در دریای حقیقت گذر نیست و قار و گل را از بوستان احدیت خبر نه **۵** ای
 حضرت عزت تو والا - از گفت و گوئی لا والا - ای کون و مکان زبانی تافرق
 در بحر محیط و حدیث غوق - صدق میان نهی را این به دلی از کجا خواست که
 اجزاء مرا ستغرق کند از دیوان قضا، قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا
 تو بغور این حکایت نرسی و از قعر این معنی خبر نیابی از سخن این اجزاء و ورق که
 که این چند قطره را صفتی است لایعبر بهم غیر می آید خود گیر و سخن ایشان بگذارد که
 ازان هر یک درین چند روز چندین دُر شب افزود ظاهر خواهند شد و آن بان همه
 سه مایه مخزن شاهان و پیرانیه گوش کردن با آن خواهند بود دریا بگلم این و ده
 آرام یافت و جوش او فرو نشست قطره ها در رحم صدق چون جین در رحم صدق
 قرار یافتند تا یکچندی بر این بگذشت و حال بر ایشان پیرشیان نگشت اگر چه شب
 و روز در قعر دریا بودند اما صدق در حجاب بود دریا را نمیدیدند بدان قدر
 که نمیدیدند به خود گویی بستند کل حرب بمالد بهم فر چون آخر الامر هر قطره
 را در میان صدق جنبش پیدا آمد و هر یک خود را بر کناره افکندند بعد ازان
 حال خود را بهر شکل که توانستند و در هر سلکی که دانستند نظام دادند قد
 علم کل اناس مشر بهم **۵** خلقی ز عنمت در بدر و کو کبوی - مقصود توئی
 از سیمه گفت و گوئی - پس بروقف ارادت آن قطره که شنیدی در بازار حکمت

سبک طبیعت بر یک رنگی بر آورد و خود را در صورتی بنمود بعضی آریا با القاسم
 گشتند و بعضی اصحاب نفوس القصد تا این همه حجاب با ظاهرتش از باطن
 حکایت من و تو سر بر نبرد و اختلاف این و آن پدید نیامد **فصل یازدهم**
در اختلاف حالات پیشترین خلق سری در هوا کردند که مارا هواست
 در سرت انسان را بلبیس را به تلبیس گمان بردند که افسرست باش تا شب بر در
 رسد و خفتگان را هنگام سحر آید سر در انرا پائی در گردن بینی و گردن انرا دست
 بر سر ربا عی باش تا ناگه بر افتد این نقاب - بگسلد نه خیمه را از سر طناب -
 این رواق شش حبت را پنج در - با چهار ارکان او گرد خراب حکایت
 وقتی لطفی میرتم در میان راه کاسه سر رسیدیم چون کیسه مفلسان تپی گشته
 و چون کاسه مفسدان نگون افتاده با خود گفتیم چه بودی که سر گذشت و معلوم
 شدی یا نترشته او مطالعه میکرد می در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حرفی
 چند دیدم بخط عبری نوشته که امی چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که من کاسه
 بودم که مرا شخصی بزار هوس مدتی بر سر خود نهاده بود و از روی که داشت
 پیر که میرسیدی میگفتی کاسه کجا بنیم بسیار چون گس در کاسه بر کس و میرفت
 بیچکس دست در کاسه او نمیکرد روزی درین بادیه میگذاشت را بنری چند بدو
 و او را دست در کاسه گرفتند - میگفتی کاسه کجا بنیم گفت اینجا بند و آنچه در کس
 داری بده **ه** اگر مردی به بین در کاسه خویش - وزین دهر سیه کاسه بنیدش
 شکم دکیست و سر کاسه فرو بین - چنین در بند دیگر کاسه منشین - بر لقمه
 سیم کاسه هست - ای نادیده پیش خویش کن دست - میان عدم و وجود ترا
 داشته اند از یک طرف گرفته و از دیگر گذارشته حکایت می و پیرا معلوم کرد
 که کان الله و لم یکن معه شی قصه فرودانسته کل شی حالش
 و جبهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی ستان ای خط سومم اگر پیش
 و پس روی لله الامر من قبل و من بعد اگر بالا و نشیب روی
 هو الله فی السموات و فی الارض و اگر چپ و راست نظر کنی آگاه

بكل شیء محیط و اگر برون و درون نگر می هو الظاهر و الباطن و اگر برون
 با طلب کنی هو الاول و الاخر **۵** ای بجز از کار جهان هیچ نه - بنیاد
 بباد است از آن هیچ نه - ممکن بجان حد و جود است و عدم - نیکو بنگر که در میان
 هیچ نه - حکایت یکی از ارباب تحقیق که نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در خراب
 بگشتی بزرگی گفت بد و رسیدم و گفتم سخن معبودیت که خاموش بودن را سبب
 چیست **۵** لب بسته حدیث عشق گوئیم - گویای جهانم و خموشم - گفت ای
 برادر کون و مکان در جنب حقیقت و همی است از تویم چه گوئیم و آنچه حقیقت است
 خود چه تو انم گفت چه گوئیم چون نمیدانم چگونه درین اندیشه حیرانم چگونه **۵**
 از آن ساعت که بر کف دارم این جام - سخنرانی از آغاز و انجام - زبان
 من چو محرم دینت باللب - فروماندم میان قلب و قالب - ز دل آگه نیم
 از تن چه پرسسی - دو گم گشته ام از من چه پرسسی - زهی حیرت که چشم راه
 بین راست - سخن آید بگفت این و آن راست - عام سر بر کرد همه پوست آید
 خاص نظر کرد همه دست منغریا پوست دید عاشق از برد و دید گذشت همه دست
 دید آنکه پوست دید مرتبه حیوانی یافت آنکه دست با پوست دید بدرجه انسانی
 رسید آنکه همه دوست دید ربانی گشت و الكل درجات مما عملوا و
 ان لیس للانسین الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست
 دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دست
 با پوست دید گفت و گویی از و پدید آمد دور چه گوید که زهره ندارد و نزدیک چه
 گوید که زهره ندارد اگر چه صم بکم صفت دوران است من عرف الله کل
 لسان در شان نزدیکانست متوسط را گفت و گویی است زیرا که هنوز در
 و جویی است اختلاف این و آن از نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل
 آمد و بعضی اثر دیدند و بعضی موثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی سخن و همچنین
 قومی در خود یافتند و قومی در غیر سزیم ایاتنا فی الافاق و فی القسوم
۵ یکی خورشید بیند و دیگری نور - قیاس هر یکی باشد ز بیم دور - بقدر حدیث

نمود هر کس نظر بایست - که گرس استخوان طوطی شکر یافت - متوسط
 را چون نظر بجایت رسید گفت ما را بت شیئا الا وراثت اللہ فیدہ بہ
 اعتبار انداختن خایق للفروع والاصول لا باعتبار الاتحاد والحلول
 منتهی از اسجا بگذرد اصلا پوست نہ بنید چنانچہ شیخ شبلی رحمۃ اللہ علیہ منفر
 التصوف شرک لاند صیانة القلب عن الغر و لا غیر ہا بتیش
 اینست کہ شنیدی و بدایتش آنکہ مجنون را بنی عامر گفت لینی افا و انا لیلی
 من کیم تا نسبتم باشد بدوست - او من و من او بنا شتم حمل اوست - او من
 انسانہ آب و گل است - گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست - خود را در میان چینی
 آخرای خر چون از دست ما نقد م من ذبک و ما قخر ای من
 وجودک منہ اینجا کہ تو می گفتند من صمت منجا اسجا کہ او گوید نہ توانی
 و نہ او نہ جا چند من ہزار لغزہ کہ می آید صداست و اگر بگوش حقیقت شنوی
 حملہ یک نداشت **۵** بے من و تو بلی تو گفته روز سخت - اسجا کہ تو نمی کرا حدیث
 من و است - در مرکز معنی من و تو ناید راست - در عالم وحدت این و آن
 نیست درست **حکایت** از شیخ بابزید بسطامی قدس اللہ روحہ چنین نقل
 کردہ اند کہ فرمود کہ یکبار بیابان کہ را بیابان بردم بادل خودم غرم جزم
 حرم کردم چون بکعبہ رسیدم خانہ یافتم دیوار آن از سنگ بر حیدہ بان خود گفتم
 ازین جنس عمارت بسیار دیدہ ام این کار بنیادی ندارد بار دیگر برفتم خانہ
 و خداوند خانہ دیدم گفتم ہنوز کار خامست حقیقت توجید نیست بار سوم رفتم
 ہمہ خداوند خانہ را دیدم پس من ندا کردند کہ ای بابزید اگر سہ عالم را نہ بینی
 و خود را بینی شرک باشد **رباعی** - ازت حجاب تو یقینست - شرط
 سہمہ پروان سہمنست - می بین و مکنو ذہب اینست - می باش و مباحش
 مشکل اینست - ہر چہ دانی مبین و ہر چہ بینی مدان این راہ نتوان رفت بدین
 و بدان میان جان و جانان هیچ فاصلہ نیست مقصود حاصل است اما ترا
 حوصلہ نیست **حکایت** یکی از بزرگی سوال کرد گفت میان ابو بکر و علی

فرق چیست گفت میان ایشان بعیز از فضولی تو هیچ فرق نیست
۵ تو از خود بر کران ماندی و گرنی - میان جان و جانان خود میان نیست
حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود هر ساعت دست بعبادت او میرفت
 و گرد او بر می آمد و میگفت ای چشم درد ترا خود می چلیم چشم در جواب او بگفت
 اگر چه برای این جبراحت بود اما تا تو نیامده بودی چه راحت بود **۵** طیب
 این درد را از من چو بشنوی - مرا از صحتم بر نیز فرمود - تو ای مسکین ازین
 سان خوار گشتی - ز دست خوشتن بیار گشتی - ایاک و حدایت
 النفس تمبیدی صاحب خلوتت و منتی صاحب خلوت خلوت آن است
 که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان بر گیری **۵** چو پیر آمد اینجا
 دل از ما و من - ترا زور سدگر بگویی سخن - بدون افکن از پیش پاستک
 خویش - درین پله خود را تو کم سنج خویش **حکایت** سهیل بن غنیه
 تتری گوید رضی الله عنه اسوء المعاصی حدیث النفس بچاره طوطی اگر
 با خود سخن نگفتی در زندان نفس سختی بلبیل تا با خویش بدم نشد ففسر
 برو محکم نشد چون بستی است با تو در پوست - ہی ہی نه ترا حکایت او
 تا دست اکل زخا زنگر سخت - در گردن گلر خان تا سخت - آینه چورنگ
 خویش بگذاشت - از روی ثبان نقاب برداشت - متهه عالم را علیه السلام
 والحقه سوال کردند که فرزند آدم را چه بهتر بودی فرمود آنکه نبودی تا بیه آندم
 بودی **۵** طلب آفت است و ارادت وبال - وجودت حجاب است و جدان
 محال - تمنائی قرب خیال حضور - غوریت نفسانی ای دور دور -
 چو آن رسته در یکدگر تافته است - هر آنکس که گرم میشود یافته است - عجب
 حالیت هیچ جزبانه تردیک از نوریت و هیچ چیز جز از نور چون سایه
 دور نیست **۵** در دلم از شمار دفتر بگذشت - دین قصه بر محل و محضر
 بگذشت - این واقع در جهان شنیدت کسی - من شنیده آب و آبم
 از سر بگذشت - **حکایت** روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه

با درخت در سخن آمد و گفت مدتی است مدید و عهد سیت بعید که دست
 در دامن تو زده ام و خود را در پائی تو افکنده ام و بدان امید که پیش
 و پس تو همی دوم که چون آفتاب را با تو نظری هست و سر چشمه او بر تو
 روشن است چه شود که از روزگار تیره من سخنی عرصه داری تا همچنانکه تو
 بحجاب پیش آفتاب استاده من نیز گوشه بنشینم و در می نگرم درخت
 گفت ای سایه بیایه عمر سیت که من بر یک پا استاده ام و خدست میکنم
 و نیز از آن روزی باز که سر بر کرده ام سپو بر زمین نهاده ام و ترا شب در روز
 خفته می بینم و تغییر در تو بسیاری یابم و ترا ازین با و مواجبه نیست تو این پس
 بگذار ای بیات ای بی سرو پای بهره محروم + داری سر و رو و گرنه خاموش
 گر بار همی نهد می کش + در زهر همی دهند می نوش + هر چند نمی برد تو می دو +
 با آنکه نمیکشد تو میکوش + ممکن نیست که آفتاب را بی واسطه من تو بتوانی دید مگر در حجاب
 اصل و فرع که حقیقت وجود مراد داده اند زیرا که اگر نور او بی واسطه من بر تو تابد
 اصلاً و قطعاً ترا از هستی اثر نماید بعد از آنکه نیست گشتی چه حاصل **۵** چینی دل
 دلبری که ترا + دیدن او هلاک جان آمد + چه نشان پرسی از ره که نخست + از وجود تو
 که بی نشان آمد + چه زنی حلقه بر در و کاسخا + تا تو باشی نمی توان آمد به ای سایه بیایه
 از پرده این خیال بیرون + درین محال لب درون خود راه مده از من سخن راست نشنو
 خود را در چپ و راست میفکن که در کارخانه حقیقت وجود تو مجاز سیت و از
 بر طرف گشتن تو باز سیت نام هستی بر تو بواسطه من است و سبب من **۶**
 که از کتم عدم بر حد وجود آمدی نخست مرا از خود شناس **۷** آفتاب را
 نیز از من بدان **۸** ای سایه تو مرد صحبت نوزنه - روانتم خود دار کردن
 سوزنه - اندک وصل آفتابت نرسد - می ساز بدین قدر کرد و دورنه -
فصل دوازدهم در بیان دل دل قلب از آن خوانند که گردانست
 گرداننده این حرفی که داننده او را طلب کن زیرا که تا تو نظر برگشتن دل داری
 دل برگشتن داری **۹** دل یکی منظر سیت ربانی - خانه دیو را چه دل خوانی

قلب لمومن عرض الله و حرم الله تعالى **ع** دل برای دوست خواهد بود
 راه - تا توانی دوست بردل نخواه - نافه بر مشک میجوی رواست - مشک را
 از بهر نافه کس نخواست - صاحب دل ما همه خون جگر قوتت آتش قیمت کننده یا قوت
 ست دل خلق آهن است و دل عاشق زر عین آن در میان دست دیا و این
 بین الاصبغین پهلوی راست بنشین تا بدل برسی در پهلوی چپ یابی از هر که
 پرسی دل مدینه ایست پراز لطایف لابل کعبه ایست عشق در و طایف دل از پرده
 عالم برایت نه آن گوشت پاره صنوبریت **ع** دلی که دل میدان کبریا باشد
 نه طریق هوا سرب ریایا باشد - ولی که در نظرش هیچ جنس نیاید راه - حدیث
 بدش نقش لوریا باشد - دل یادش است و جوارح رعیت او انا خبر باید از محبت
 او آیی بجز نوبت او با او باست چه بد کن تا بخو دبری و این حکایت از خود پرسی
ع چه یابی تا خود در پیچ و تاب - نیابی خود مگر خود را نیابی - یگانه نشو ز خود
 کاسخا و دمی نیت - طلسمت را بهم زن جا و دمی نیت - حقیقت دل را در
 دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم آن نقطه نداند چون مهر بر دم منشین که قلب
 شوی وقتی سره گردی که صاحب قلب شوی که درون آمدند اکین در زبر و
 بسته اند وقتی سره گردی که اهل آندل شوی که همیشه بران دل دران ظهور است
 عجب حال نیست که بسیم ناسره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند
 سنیذ انم چه حکمت است باری کی را بدست میگردانند و یکی را با انگشت و هر دو بهر
 حالی که هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب رده و قبول است این حکایت
 لایق هر لبو الفضول است **ع** یکی در چار سو گشته پیر دشت - یکی هر دو جهان
 ناپویده در دست - یکی سودار زده در کوی بازار - یک از سودوزیان خود با بازار
 اگر دل را بیابی باین دانش ندی ای تو مصر جامع ندی هر که از جوهر شناسی
 خام است یا قوت را گمان برد که سنگ رخامت سخن صاحب دل است - بی
 قلب ان عصیده عصیت الله **ع** گر تو داری دم شناسائی - مشک
 با حفظ از چه می سائی - نشینده الوقت سبب قاطع این نمنخ در میان

بپند اما چون ترا میان نماند مرد صاحب دل با و میان نماند **۵** چو ممکن گردد
 امکان برفتند - بجز واجب دیگر چیزی نماند تا تو در وقت می نگری از او
 زاده اگر در تو بینگر و آزاده مبتدی زاده وقتت و وقت زاده منتهی تا نپندار
 که این سخنیت میان تپی **۵** ز پرده سرا کرد اشارت سروش - بلند می گرفت
 این حکایت خموش - که این مرغ کاخایر و بال زد - دمی لی مع اللہ در انحال
 زد - اگر سو حری اینا میار یعنی هر چه نفی کرده باز میار **فصل سیم**
در تصفیه دل - جوان مرد در تصویرت هستی خلق را با تو شرکت هست
 و هم شرکت از اینجا سر بر میزند کم ایشان گیر اما ایشانرا کم مزن قل الله ثم در هم
 چیست عشق را خاجیتی است که بیج هستی را بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال
 عشق ازین رومی موافق بودنت نه مخالف نمودن **۵** شرط ره عشق نه
 نیاز نیست - امانه برای سرفرازیست - با خلق جهان مزاج عاشق - چون شیر
 شکر بود موافق - مانند خاک با دیوست - نزد همه و از همه تپی دست موافق
 را مقامی دهند اما مقام محمود منافق را هم در که کشایند اما در که اسفل و مردود
 یکدلیست و منافق دور رومی این گلیست نشانده و آن خار است خود روی
 اگر چه خود را بصورت پیراستی بدین معنی نرسی بی راستی **۵** چو حلقه یکی گوشه
 گیر از میان - گرت چون گم در میان در کشند - دور رومی مکن در میان همچو
 تنیغ - اگر بایدت که میان بکشند - هر کرا مجال است که مجاست با این قوم
 کند گو هر چه مجالست از سر بنه زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت ندهند هر که
 خام است این آتش آبس ببرد هر که راز کاست بومی این گل بوی نرسد **۵**
 پردلی باید که بار غم کشد - دردی این درد را بردم کشد - زال را از سیرین
 پیرسن - بخش باید تا تن رستم کشند - پرا نکس که سروریش از سروریش
 ست درایش همه آتش خود اگر گوید عاشق عاشق است اما بر نمایش خود
۵ پروانه چو از خویش ره می بودش - با شمع پزار آشنای بودش -
 در چپار سوی عشق سمره ز رخزند - قلب سره باید که روانی بودش - صراف

عشق بمنجز وجه و دستار ازین لقا حبه بدست ارغزیز من نه هر که مالک دینار
 بود مالک دینار آمد یا هر که سری یافت سری شد یا هر که مشهور بود معروف گشت
 عاقل حسین را بشناس بایزید مباش هر دو را بدان بایزید باش **ع** مرتبه پهل
 بدشواری یافت - غزیز مصر بعد از خواری توان گشت - سید الطایفین خواج
 جنید قدس الله روحه را گفتند بچه یافتی فرمود که لقطع الما لوفات و تنوک
 المحبوبات **ع** برگ ره عشق بی تو ایست - پیوستن اوز سیم جداست
 بیگانگی تو از دو عالم - حقا که نشان آشنایست - از قصه خاک و آب بگذر
 کان جمله حکایت هوایست از کشتن آتش طبیعت - در خلوت عشق روشن است
 - در عشق حدیث عقل کم کن - کین عهد نه بر روستایست - بسجین شیرین
 خلق در شور مشو که ترا نگفته اند سعی دیگران منشین که برای تو زفته اند اگر
 آتش داری نمای و گرنه باد میبانی دامن در پائی و پای در دامن بکش اگر
 خطی در ما و من بکش این ز بد خشک است کجا بود نمازے زیرا که تو تر دهن
 از نم آری **ع** چیت در چیت بر آ و آستین را بر نشان - تا کی از تر
 دامن سرد گریبان داشتن - سرد گریبان کشیدن کسی را در خورست
 که از هر گفت و گوی گریبایش بچیرست هر که نظر بر چپ و آستین ازودان
 بکش که راست اینست **ع** این اگر سر این کلمه داری ترا اثری بیاید سرد گریبان
 پیرین کشتی راست نیاید اگر عاشقی پس هر جا روی بسیار پیش هر خسی خود را
 بچو جا رو ب مباد هر دل که در غم باد و مباد است در میان کرد باد است ای
 سبک سر که از گران جانی آب خو کو برد می و نمیدانی بکیزان درد و چشم شوخ
 نگر کوششی کن مگر که بتوانی ازین دریا اگر در می برادی مرد می و اگر نه هم چو
 نامردان نبرادی مرد می **ع** سرگشته چه میدوی تو چون آب بجوی - این
 سحر از آب حیا است بجوی **حکایت** وقتی بر زمین بند رسیدم مرغ
 دیدم بر کرانه آبی نشسته بزرگ اندام بلند سمیت پاکیزه صورت خوب است
 پرگاه طبیعتش طمع طعمه کردی بانگی ازود در وجود آمدی در حال بکامی

سرازاب بر آوردی و نزدیک او ستمی او بچشم عادت ماهی را بکار برد
 ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی مباشش تو نیز از سرد و آبی بر آرد
 زوریای معنی تو گوهر بر آرد جوانمرد صاحب درد آنست که قبله درد و نسبت
 هر که پیش و پس رود همچو موشکی است فی درین سخن سر موی شکلی است حکایت
 پیروی مرید خود را نصیحت میکرد و گفت ای سپهر چندین از من کن و من کن
 لله و الا فلا فکن در دل مدار اندیشه کونین نشینده کا تختن و الهین
 اشاین این همه سرگردان دویدن از سبب دو دیدن است چون مرد نکلی
 رسید بیگانگی برید - حکایت مذکور را بر سیدند که چه میگوئی در حق مردی
 که میگویی که امام ابو حنیفه چشم راست منست و امام شافعی چشم چپ صنوان
 علیها گفت چشم چپش کور باد تا کرد در راست بنید هر که چپ در راست گفت هرگز
 راست نگفت هر که پس پیش گفت بسیار کم و بیش گفت ایبات گرتو
 بصفت یگانه گردی - که در پی دام و دانه گردی - بینی دو طرف چشمی
 مادام که در میان گردی - در بجز محیط غوطه خور - تا چند برین کرانه گردی
 چون تیر بر استی برون شو - تا که چو بدف نشانه گردی - تا تو در میان نیای
 کرانه پیدانش تا تو دعوی نکردی سلسله مختلف نگشت چون مخالفت حق میکنی
 باری موافقت عادت مکن الف را از بسم زدوی و او را در عمر و زیاده مکن که
 که تو یاد دوستان می کنی باری دل دشمنان چنین شاد مدار باین و آن
 بسند مکن که در عشق ناپسندت نابیناست هر که از خورشید بگری خورد
 است ان الله یحب معالی الامور تحت سلیمان را جامه سجا مور
 دست بر هر چه میزنی بایدار نیستند گل راخته میکنی غم خاریست حاصل
 ازین همه چیست بنک یابد آنچه مقصود است ازین بلکه یابد شعور و
 او اک کل طیب النش - بغیر کلام لیلی ما شفا کا - بر بنه یعقوب
 را علیه السلام اگر چه یازده سپهر بود اما بی جمال یوسفش کجا سپهر بود این سخن
 که طاعت از امید و بیم آندند لیل مینمایند که بیازند نشینده که آن و بیت

خطونین قد و صلت اگر وصلت از دست بدو قدم پیش آید
 گرمی که بر هر دو بسته بگشاید ای تردامن در آن نی خشک نگردد چون درون
 خود را از هر چه داشت تهی کرد با آدمی سجد می کرد ای سنگ دل از نشیبه کم مهال
 که چون باطن خود را صاف کرد با پیری محرم گشت دنیا را چون کله بر سر نهاده و
 میگویی ترک آن گفته ام گفتار میکنند و با خود میگویند خفته ام شعر سون
 قری اذ انجلی العنار - افرس تحتك ام حمار بیت به بینی چو روشن
 شود این غبار - که بر لاشه پای بر اسپ سوار - رقی الزجاج و رقت الخ
 قشایها و نشاکل الامر - فکما خمر ولا قدح - حکما ناقح ولا
 خمر - ای بنجر خودیت را چو کلاه بر سر داشته و به ترک مال و متاع دنیا میگوی
 که ترک دنیا گفته ام و هوشیاری خوبی داری و با خود میگوی من خفته ام کای
 دنیا ندارم چون قید تو بر گرد و صورت یا معنی آنکه بدانی که تو تارک دنیا بوده
 یا شاغل با **افضل چهاردهم در دیباچه عشق عشق مزاج آتش**
 دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نهنز
 آتش با آتش نسبت کنند همچنانکه آتش سوزنده بر و نشت و عشق سوزنده در
 است اینجا آهن را بر سنگ زدند آتش از دور وجود آمد و خشک و تری که یا
 بسوخت آنجا آتش فقر بر نفس رسید و از میان پرود و دوسواد الوجوه
 فی الدارین پیدا شد و آتش عشق شعله زد و حکم آنکه دل سوخته ویرنی بود در
 آویخت و نیک و بدی که دید از میان برداشت که گرفت بر عشق نگاری
 خوش خوش - گفتا چون آدم تو پا بیرون کش قصه چنان سوخت مراد
 غم و مکانش هم بیزم شد و بیزم آتش معرفت را عقل آلت است و عشق حالت
 آن آتش بر سر آب میزند و این تجرید آب بر سر خشت می اندازد عقل آلتی
 است بی ابوی و عشق بوی است بزرگ عقل سنگیست نه نمک و عشق نکیت
 بی سنگ عقل مرغیت در هوا عشق هواست در مرغ مرغ در هوا نظارتی و
 هوا در مرغ آوارگی است چو عشق آه با ای عقل بر خیز - نه مرد عاشقی است

پنبه بگردد - روان شد با دستهای پسته همدار - عقاب می رسد ای صعوه
 ز نهار - عجز نیز من عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر بر که عشق
 سخن داشت بر منبر آمد آنکه سخن عشق داشت از من بر آمد آنکه گفت هیچ
 ندانست آنکه بدانست هیچ نگفت سخن عشق را بچو شکر میدان در زبان سخن
 کوی و در دهان سخن دان - حرف عشق از سر زبان دورست - شرح این
 آیت از بیان دورست - مدعی کی رسد بدعوت عشق - طالب نام ازین نشان
 دورست - ای بجرص و هوا کمر بسته - این حکایت ازین بیان دورست -
 جو آنزد ایجبون ان یحمد و اجمالاً لفعلا اشارت بسخن گوئی است لعم
 جزاء الصفت بما عملوا اشارت بسخن دانست بر آنچه می گفت صفا
 این سندینت زیرا که حدیث عشق مسندینت اگر عاشقی بر و آیتش فهم کن
 بر و آیتش فهم کن این اصول را ارباب و اصول دانند از باب و فضول نجومی
 قیاس و رای بگذر از قیل و قال محفل آرای - ای عشق ندانم از کجایی -
 بیگانه نمایی و آشنایی - از یک نظر تو عقل کل را - برسم زده جلد که خدائی -
 از ره گذرت هزار فرسنگ - بازار چه منی و مائی - صاحب خانه عاقل طبعی را
 عشق گفتن از حیوانینت خوشه گندم را شیخه خلد خواندن شیطانینت عشق
 یکی دریائے بی پایان است آخر چه پنداری که آخر چهار پایاست آینه عشق را
 رنگارے مینت ازان کش با مردوزن کاری مینت فرد عشق است کلید
 این طلسمی که تراست - تا باز بهی ز رسم و اسمی که تراست - قبل عشق را ازان
 سبب جهتی معین مینت که آونیزش او در شجره مبارک است و آن نه شرفی
 نه غربی است و نه غمی است و نه غری مصراع - همه جا خانه عشقت بسجده
 گشت - ای ترک سمن روی و بت بیبین تن - وصف تو بدین زبان شام
 گفتن - چون سایه همیروم بتا در پی تو - خواهی بختا گریز خواهی بختن حکام
 روزی مجنون در استقامت جنون با قامت چون لون وقتی که عشق لبلی گزید
 جانش گرفته بود در دامن دشتی میگردد صیادی را دید که آهورا دست و

پائے بسته بر زمین افکنده بود در بند آن شد که سرش برگیرد و مجنون چون
 آن سیاه چشم را در آن حالت بدید عالم چشم او سیاه گشت و از فاینت
 سفید دلی فریاد بر آورد و گفت خفت الله لا تقدر ان شبدر لیلی حیات
 وقد ارعدت منذ فر ایسی چون نور دیده خود را در چشم آید بدید یعنی نشانی
 لیلی از ویافت گفت از مردی نباشد که پائی بسته را بدست صیادی باز گذارد
 معلومیکه داشت بدو داد و بهمان بسته را از بند بکشد و عجب حالیکه آبورا میکشند
 و آه او میگرد و شرط اینست شعر احب من جبکم من کان یشبهکم -
 لقد کدت اهوی لشمس و القمر **هـ** از آن مجنون شوم اندر بهاری
 که گل چون روی لیلی کرد کاری - از انم بنده این سر و آزاد - که بالائی بنید
 را نشان داد ان الله جمیل یحب الجمال بعضی گفته اند او خود دوست و
 دوست او هم دوست اگر قبله عاشق انحرافی پذیرد درین حرف تواند بود **هـ**
 پیوسته مراباد در آتش دارد - کوزلف ترا از چه مشوش دارد - هر لحظه شوم
 گرد سر خاکدرت - چون زلف تو با خاک سرخوش دارد - این طایفه را در
 بدایت عشق حالتی است که دوست دوست را دشمن دارند اما این نوع از فاینت
 تنگ چشمیست و تنگ دلی **هـ** در چشم تو خواب را چو آهنگی هست - با خواب
 همیشه در سرم جنگی هست - زین روی که در رخت جرمی بنید - از آئینه تو
 دل زنگی هست - بهتر عالم علیه الصلوة و التجه چون بنهائیت این کار رسید
 گفت اللهم اذقنی حبک و حب من احبک و نیر فرمودت حب
 یحبک من احبک لغادی بعد اذک من خائفک **هـ**
 خاری که بر او تافته باغ نیست - وان گل که نیافت بویتو مرغ نیست -
 هر که بعین عشق برسد آب زندگانی نیافت و هر که به بشین عشق فهم نگر دست
 شیرین نخشد و هر که بر قاف عشق نشست سیمین را ندانست عشق
 ماه نو نیست که کهنه شود بلکه آفتابیت که پس هیچ که نشود آری الا یا
 بتلی کل شی و اشواقی الی الی کماهی عشق جوهریت بمثل صفت او

بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که نماید اما که سبک
 تشنگی بر وجه شود و چشم او را چیره کند اگر سیراب سر آب نبیند از دیش
 نلسن **۵** پر شب که من آرزوی رویتو برم - از مهر تو بر خیزم و در مه نگریم -
 مه در چه حساب است و لیکن چه کنم - میدانم و بچنان غلط می شترم - نسبت
 مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و یکت دیباز راست
 هر کجا مهره بردست بزند سوار نباشد اگر کودکی اندکی پائی بر رکاب نهد نواد
 نباشد ریاضی آن لعل گران بهازگان دگر است - وان در یگانہ راستانی
 دگر است - اندیشه این و آن خیال من و دست - افسانه عشق رازبانی دگر
 است - عاشقان ترا در زیر زبان سخنیست که لب محرم نیست تنگدان رادر
 سینه نفسیست که دم بدم مینت میباشند و معشوق گفت و گوئیست که خبر
 بگوش چشم نتوان دانست میان جان و جانان حجت و جوئیست که خبر لب
 ابرو نتوان نمود شعر و تکلم منافی الوجوه عیوننا - فنح سنبلت
 والهوی نیکم - این طایفرا روشیست که راز خود پوشیده دارند بلکه
 خود را از خود پوشیده دارند میدانم بارای گفتن ندارند بارای گفتن ندارند
 ارے دوری که در دست و پامی افتد قیمتش بشکند نقد که بجای رسد بی عیا
 گرد و سخن مجنون است شعر مجنون با ادفا - فی القلبین
 ثم هوی دفاين - هر جا که من دیار هم بار رسیدیم - از بیم بدان دیش لب
 خویش گزیدیم - بیواسطه گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و
 شنیدیم **فصل** پانزدهم در حقایق عشق زین عشق
 گیر که چون شیر راست نشد در نیست او نیامد هر که چون تو خود پوشیده
 نداشت گمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدر است
 که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طالب خرنیزه روند عشق دلاوریست
 که در خرنیزه طلب میروند **عشق** که میکند بمرنگ - نقشه که نکرده
 دستان - مانده عند لیب دارد - هر قصه هزار داستان - عشق گوهر است

از کان کان الله و لم یکن معه شیء دور از ما و من الما و کل شیء حی
 ای برادر غمزه معشوق را با غمزدگان عشق کرشمه است اگر شمه از آن بر اهل عالم تپلی
 شود و حقا که همه را روان از تن روان بر آید **○** شتر طست شبان را که چو در ناز آینه
 از روی کرشمه شیوه با بنمایند - که غمزه زنده و گاه زلف آرایند - اینها همه حصیت
 تاملی بر بایند - شک نیست که زلف لیلی را شک نیست که جز دل مجنون تاب ندارد
 بر عذار عذرا خطیت که جز جان و امتی عذرا آن نخواهد در بر شیرین نکیت که سینه
 فرما و خسته اوست در جعد ایا ز حلقه است که دل محمود بسته اوست **○** توجه الی
 که عشق بازی حصیت - در ره عشق سرفرازی حصیت - پر که در عشق دیده باز شود
 صعوه باشد او که باز شود - هر کجا عشق سر بر افرازد - پیر صد ساله را جوان سازد
 عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و از آنش نسبتی است با نیکی و بدی پر که در
 عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت نیک زشت
 رفت عشق را با صورتی زیبا و نازیبا چو کار سیل طبعی که در ایشان ظاهر میشود آن
 در حساب نیست **حکایت** آورده اند یکی از خلفائے روی زمین روزی
 مگر لیلی را از دور دید بانزد دیکان خود گفت لیلی اینت لیلی شنید گفت با
 امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه باد حشمت و غبار حشمت بینگذار که بچشم
 در آیم نظاره حسن مرا دیده مجنون بایند تا به بنیید که در همه عالم باب روی چون
 ابروی خود طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم **قطعه** قصه شمع از دل دیوانه
 پرس - حال باغ از بلبل دیوانه پرس - ز ایدانرا از نماز روزه گوی - عاشقانرا
 از در میخانه پرس - عند لیب است داند قدر گل - چقدر از گوشه ویرانه پرس
 عشق طالب حسن است و حسن ملاحظت نه مباحث غریب من صباحت نقشی
 بر روی دیوار ملاحظت شیوه السیت از عین کارند آنست که شورا ز تک خیزد
 و شیرینی گرمی انگیزد مناسب حال گفت **○** فریاد که تیغ عشق پنهانم گشت
 دشوار غمی که سخت آسانم گشت - بی حسرت وصل و بیم بجز آنم گشت **○** در آن
 در آن چشم سیه آنم گشت - بهتر عالم را صلوات القدر علیه سوال کردند که یار سوا

جمال جهان آرائی تو خوبتر یا چهره دلکشای و عارض زبانی یوسف صدیق
علیه السلام طوطی شکر خانی انا افسح حین جواب فرمود که انا املح و انخی
یوسف اصبح صباحت را ملاحظت برآید اما ملاحظت از صباحت مستغنی است
گر شمه تو جهانز اقیامتت آخر - چه حال و خدو قد و قامتتت آخر - بر بدن در آینه
بیشویه که چشم تو کرد - مرا چه حاجت چذین ملاحظتت آخر - عجب که پیچ و خم زلف
تو بیدیدم - هنوز در طلب استقامتت آخر - بدین صفت که تو هم بر زدی سر
ابرد - چه جائی تو به وزید و سلامتت آخر - ان الله جمیل یحب الجمال
شمنیده آمدند البته که چسیت مفسود جمیل دیدن جمال خویش است بر آینه که در
روئی بهتر نماید بر آینه قیمتش پیش است حقا که ازین همه مغر و پوست اشارت تا و سم
باوست اما عکس جو بر آینه تافته است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافت است اینجا
ست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن تعلق عشق سلک شوق را در حرکت می آید
تا همه خلق مشغول او شده اند و حواله باین و آن کرده اند پس هر جا که این نظر پیش
بر آینه تعلق عشق پیش تا سجد کیه صورت از میان محو میشود همان تعلق باصل
خود باز میگردد و از اینجا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة از نیامی نگردد مثنوی
تو از خود زیر باری من چه گوئیم - به بین از نفس خویش از تن چه گوئیم - ترا هم عمل
تو اول عقیلت - عجایب حالتی این را دخیلت - بجهنم و بجهنم چسیت نظر
را با نفس اشارتت نی فی میان حسن و عشق عبارتت از میان آن دو
اند و بهما با من و ما همراه هست و جانز ابدان آرام گاهت **ع** تعجب میکنم از غیرت
حور - نمک با تو من بچاره در شور - صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن تو از دید
چسیت گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نسیم را با من نفس است
جو آنم فریاد آید او چرا در فریاد آمد خروس اینجا بیت بشنید گفت من بنیر
درین گفت و گوئیم نمیدانم چه میگوئیم **ع** در اندرون من خسته دل ندانم
کمیت - که من خموشم و او در فغان و در غوغاست - ناله عشق اثر خیزت
و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید تا علایق که لایق

سینت از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت گردد و بالعجب پیوند
 که هیچ نوع راست نمی افتد و این سبب اینست که آن نسبت اصلی نیست بلکه
 و صلیست **ع** عشق آتش تیر آمد و دل چون مومست - پس ساختن برد و
 بهم معدومست - پرسی که غم عشق چه دارد بانو - با سوخته نسبت نمک معلومست
حکایت وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بردر حمام
 نقش آن کرده با خود گفتم بیای بیای زبانی و شخصی بدین رعنائی یقینست
 که برای مصلحتی نگاشته اند و پرائینه بجهت بهم نگاه داشته اند این حکایت را
 از هر نوع گره می بستم که صورت زبان حال بکشد و گفت ای غافل اگر چه شکلی
 دارم اما در کار خود مشکلی دارم **ع** هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا - چون
 لاله رخ سر و بالاست مرا - معلوم نشد که بردر خانه خلق نقاش من از پر چه راست
 مرا بردر حمام بر بنده شده ام و همه خلق بر من میگذرند و شب و روز قائم منم زرد
 سیم دیگران میبرند مدتی شد روی دیوار آورده ام و جیران بمانده هیچ
 در نمی بایم که آسین تن این رنگ چیت و انگین تن این نقش چرات **ع**
 نباید که ناگاه خاکم کنند - وزین روی دیوار پاکم کنند - نه از بود من هیچ
 سودی مرا - نه اندر حقیقت وجودی مرا - شب و روز در محنت اند و بزم
 زهر نوع خود را دلی میدهم - ندانم کیم من درین ره گذر - نه از آمدن سوز
 رفتن خبر - اگر نیستیم چیت این رنگ و بوی - اگر نیستیم آخر چه چیزیم بگویم -
 درین خاکدان باد پیوده ام - همه عمر جز نقش نموده ام - محققان گفتند
 الذبایت ہی الرجوع الی البدایت ازینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نشد
حکایت یکی از مشایخ طریقت رضوان اللہ علیہم اجمعین مدتی در
 حیرت بماند چون بخود باز آمد سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی
 و بچه باز آمدی گفت بکر رفتم آفت مسکر دیدم نو میدی یافتم بجز باز آمدم
ع ای مشت گل این چه سود است ترا - و س مایه اندوه چه غوغاست ترا
 ای سایه که پمسایه خورشید شوی - ای دره بگو که از کجاست ترا **فصل**

سلطان و محمد در حیرت عشق عزیز من همه عشق حیرت است
 و حیرانی اگر خواهی که قدم بعالم چلانی دم آسمانی زدن نشان دیوانگی است
 بیگانگی حق که همه بیگانگی است فرود خورشید ندید چشم خفاش - پیش از من و
 کشت این سخن فاش - ای مدعی یک مشت خاک و بادی ترا همین است پس
 که یا عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود رای خفاشی کنی زانکه خود رای
 چه نسبت خاک را با عالم پاک - که ادراکت عجز از درک ادراک حکایت
 وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از روزگار ناسازگار رو سے لغبت نهادم بسیار
 تشیب فرازد و دیدم تار و زری بدی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان
 در هم شکسته و دیوار آن چون محنت فاشقان بر هم نشسته دمی بطلب دمی
 نشستم جیند - نه خاست و نفیر از بیچ رونده نیامد ساعتی شد چند سے از صحرای
 گشت بر این ویرانه بگذشت و بر سر دیواری نشست و بکلم عادت بانگ و
 فریادی در گرفت پیش او شدم و گفتم اے عنقائی قاف غایت و ای همای
 هوای وحدت ای سیرغ آشیلن تجرید او ای هزار دستان بوستان تفرید پیش
 از شنیدن آواز او از بگوش من رسیده بود و بار بار در زیر این بار میشدم که در صحبت
 تو چگونه بار یا بم شمع در پیش رهم اگر چه هست آمده - المنته لدد که بدست آمده
 صد شب سو بر کوه نام اندر طلبت - ای ماهی که امر و نشست آمده - بر می
 نیست بنیاد زمانه پائیدار - روسر خود گیر دست از من بدار - خویش را رنج بدار
 از نیک و بد - چون نذر دین اساس او مدار - پیش ازین سخاست که آواز میکنند
 بر خاست تا پروازی کنند آن از سخت و منش منی نبود بلکه او را پروای منش
 بنود گفتم بحق آنکه باطل را بجزت او راه نیت که یک ساعت توقع کن تا دو دم
 با تو بر آرم - چیست حالت درین رباط خراب - هر چه پرسم مرا بگوئی جواب
 آگیم کن ز راز نپهانش - داستانی بگوز دستانش - چه رسیدت که آرمیده
 نه - چند کردی اگر دمیده نه - چند از دل گرم خود آه سرد در کشید و گفت
 مرا بم با من آمد گفت و گویی - نیارم گفت با کس سپید رو - زیر کج در ویرانه

گروم - ازان سو و اچنین دیوانه گروم - چو خورشدم منتنا بد زرو زن - سر
 دیوار ازانم گشت مسکن - ازان خانه که بی بام ست و بی در - چرا چندین بد دیوار
 آیدم سر - گفتم آماز این بیت و ابتدائی این امینت از کجا خاست گفت وقتی
 بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت روئی داد بچکم اختلاف مزاج
 و اختلاف طبع علت ماخولیا در متخیله ظاهر شد و سودائی گنج در باطن من متکلم
 مدتی دیگر هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طبعی دلم این سودا همی سخت
 از هر که نشان گنج می یافت - خود را ز هوس چو ماری تافت - بعد از پنج
 بسیار گنج نامه یافتم در و نبشته دیدم که آنچه تو می طلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت
 ست ویران باشد بر آن امید عمر نیست که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خرابی حجر
 و عمره خود ساخته ام پر هفته در ویرانه وطن سازم و با کج نهفته عشق همی بازم
 از غم گنج روانم ساکن گنج خراب - بچو مستی که خرابی نبودش آرام خواب - بدین
 امید خود را زنده دارم - که خواهم دید روزی روئی یارم - لاخط لی منه الا
 لذاته الاصل گفتم همیشه با خود ز فرجه میکنی بیان کن که چه میگویی که ترا زین آواز ترا
 چه مقصودست گفت چون استغنائی گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاء
 میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت آن نمیدانم که اورا گذری افتد بر من یا مرا از د
 خرابی است مگر از راه این خرابیها از غایت عجز بر سر دیواری که بر سرم میگویی
 ای آنکه از لطافت صد چند آقایی - بر زره خود اکنون وقتت گرتابی - نتوانم
 آرم نهان خود و لیکن - ای گنج اگر در آئی دارم بسی خرابی - گفتم سبب پیدا است
 که آن گنج نهان از کی روی نماید یا این در بسته که تو در بسته آنی چگونه کشاید
 آری حرفی یافته ام اما نمیکشد نامی شنیده ام اما نشان نمیدهند شعری حدیثی
 سمعنا فیما مضی - لیسم الوصال و لم تذری - و با این همه یقین میکنم
 که آن گنج از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این ویرانه خرابه ماری
 که صفت او در شمار نیاید - نه ماست بل کاژدای شگرف - تنش بے پروا
 چو دریائی ژرف - اگر بکدم خویش در هم کشد - همه پیش و کم را بکدم کشد - بهر

اینکه

ره که خواهد کشاید درمی - زهر سو که باشد بر آرد سوری - شک بیست که اینچنین
 پیرش کج مار یک خفته است بر آئینه در برش گنجی نهفته است **ه** چنین رفت از ازل
 تقدیر این کار - که گل بارها را باشد گنج با مار - غسل با نیش زنبوریت پیوست - شکر
 را نیز غوغای گسست حکایت من بشاگرد در سن تاب ماند که او ستاد خود را
 گفت مرا این همه چه هنر آموخته هر چند که خود کار بیشتر میبوم پسندم بروم **ه** هر
 چند که من سخته ترم در غم او - کار من دل سوخته تمام ترست - این بگفت و از من
 گذشت حکایت او آن گشت شمع ترا خفت در ویرانه پیوست - که آمد بر
 امید گنج بنشست - مکن ویرانه خود را تو آباد - مشور سنج که بر باد دست بنیاد - اگر چه
 گنج را پنهان نهادند - نشانش جمله در ویرانه دادند - خرد من درین کاخ مجازی
 میان بهتر که در ویرانه سازی - ترا صبری بیاید با همه رنج - مگر بر خیزد آن مار از
 سر گنج - حکایت روزی دودی در هوا میرفت مرغی بدو رسید پرسید ای
 مسافر سید پوش نیک گرم میروی غرم کجا داری گفت آری بچند میان خار و
 خاشاک با تانگ دو دم خشک چنانکه می آید قناعت کرده بودم و تقمان صفت بی
 لقمه در کلبه احزان خود بر میبوم ناگاه بادی مخالف تند در آمد خود را سخت برین
 زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد پایم از جای بشد اینک از دست او سرد جهان
 نهاده ام **ه** دلی را که عشقش گریبان گرفت - ملامت مکن گر گریبان گرفت
 ازان بر من این کار دشوار شد - که عشقش سبب رنج آسان گرفت - مرغ گفت
 ای دود از سر گردانی چه سود هیچ میدانی مقصد کجا و چیت مقصود ای غافل
 درین هوا که میروم نه آنت و نه این اما میدانم که هر چه هست بر باد میباید داد
 او گفت آنکه تو چه باشی گفت لاشی عبد مملوک لایقدر علی شای **ه**
 مایه کسان بیسبب کاریم - وز هیچ کیم اگر شماریم - چون هیچ نه ایم پس بدین چه
 این واقعه است بیسبب در هیچ حکایت آتش در بیخ نی افتاده بود و میسخت
 نی گفت ای آتش چه کردم که مرا میسوزی گفت دعوی بیغی کرده گفت چگونه
 لغت میگوئی که من نیم و پچنین در بند خود مانده و شب و روز با برگ خود میسازم

در این قصه

الحی تاک پوز آغاز عظامی نظر بند پروار

جلد دوم
رہنما کوئین

یعنی کلیات خدیو دارین اعلیٰ حضرت
داراشکوہ پر شکوہ

اسکا ایک ایک فقرہ مادی کوئین اور راہ نما دارین اور ہر ایک شخص خواہ
وہ کسی ملت اور کسی مذہب کا پابند ہو اسکے صلح کل مضامین پر غور اور عمل
کر کے دنیاوی اور دینی بہتری حاصل کر سکتا ہے اور اس میں کل تصانیف حضرت مجدد
کی سلسلہ دار شامل کی گئی ہیں جو آج کل کسی ذی رتبہ امیر کے گت خانہ سے بھی
ہست مجموعی میں حاصل نہیں ہو سکتیں۔ ہمارے مطبع میں چھپ رہے ہیں۔ چونکہ
یہ مشہور اور مقدس صحیفہ بہت بڑا حجم رکھتا ہے یقین نہیں ہے کہ دو برس سے
کم صورت چھپ سکے معذرتاً اگر تشریف نصیب اور قدر دان یقین کی خواہش ہے تو
کی ہر کہ ہر پیر میں اسکا ایک حصہ چھپ کر شائع ہو کر اور اس طرح سلسلہ دار یہ مشہور
نسخہ ہر خریدار صاحب کو ہندوستان میں پتہ پتہ قیمت فی حصہ ہوا رہی اور مع محصولات قیمت کل
نسخہ ہر خریدار کو غنیمت سمجھو نہ یہ ایک بام عالم میں ہونے والا ہے حاصل نہیں ہو سکتا۔

مطبوعہ گپان لیس جوہر نوالہ باہتمام مطبعہ لعل

فصل ہفتم در بیان معرفت نفس

حکایت - درویشی حسین منصور را رحمۃ اللہ علیہ گفت کہ مرا وصیتی کن
گفت عليك بنفسك ان لم تشغلها شغلتك ۵ ہر کہ پیش نفس خود مسکین بود
او بان محمدان بدین بودہ رستی کن نفس گردن بن ہر کہ چہ او سالار شست اندر بدن
بر تو باد صیانت نفس تو یعنی اگر تو با او بیکار کنی او بیک رحمت ترا بیکار کند اگر تو
بروے بشخون نرنی او خود ترا بیدار کند پیش ہا از آنکہ از پائت در آرد کار بدست
آورده تا غبار سے برویت نیاوردہ ست ہا سے بر پشت او نہ ۵
ترا با نفس کا فکیش کاریست ہد ہام آورکہ او طرفہ شکاریست ہد ابو تراب بخشہی ہا رحمتہ
اللہ علیہ در خواب دیدم پرسیدم کہ توبہ چیست گفت شکستن - گفتم بیان این
چگونہ باشد گفت شکستن گردن ہوا ہا نفس عزیز من را اصل و فرع ہمہ نقد او
وز دیدہ ست با تفاق ہمہ خلاف او پسندیدہ نفس دخل ہنجو بغلیست پر موے اگر
برکتی درو و اگر بگذاری بوے آنچه از ما و منی شد جسم انسانت آنکہ از ما و منی
گفت نفس آنست دشمنو ست دوست روے بگمانہ الیت آشنا خوے ۵
نفست بسبب گمانہ ہمہ نذر است ہد جز با ننگ میان تہی زوجی عطا ہد رو بہ صفت ست خواب گوش ہد
آشوب بیکار در دو گرگ و گات ہد رونڈہ تا بنورا فعال نرسد ظلمت نفس را نہ بنید زیرا کہ
اصل او را با فرع ازینجا وصل کردہ اند سرشت او از نو و نہ صفت منفصل ست و سررشتہ
او پزار و کینام متصل کلمہ الیت کہ بیت و نہ حرف علم آلت او ست مسئلہ الیت کہ
مقتاد و دولت رخصت است او ۵ چہ جو نیست نفس آدمی ہد کہ نہ ہم در دو ہم در مان تو ان ہا
ہمیش پیدا و ہم پنهان تو ان بودہ ہمیش ستوار و ہم آسان تو ان ہا ہد از وہم زہر قاتل می تو ان ہا
در وہم چشمہ حیوان تو ان ہا ہد او ست کہ در عین توحید دوئی اثبات کرد او ست کہ با چہدا

حرکت دعوی ثبات که در حقیقت او چو اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل
 انوار ذات گشت مزاج او چون از قهر لطف بود چون مخالفت نمود نقصان
 حالش سبب کمال او شد بلکه اصل و اعدای عدو ک نفسک و چون نفس
 در حکم تجلی آن هر دو صفت نیاید از مرتبه حیوان و جن فرود رفت ۵
 پدر کز من روانش با خوشنویس مرا از راه لطف این پذیرد موی که محکومی سگی بود درین راه
 به از حکمی که راند نفس بدخواه به گرت مار سپید استین است به از نفسی که بانو پختن است
 درین معنی بس که شش نمودم به دست آنچه گفتند از مودم به نفس را هموار دنا هموار
 در سرست خبر بهمت بلند است گرد و هر که ازین بت پرستی نرسد حق پرست نگردد
 اگر عهد کند ناپایداریست به مثال گریبان روزه داریست به چون رود ناگه فراموش کرد
 همه زید و تقوی فراموش کردند هر که بوبه خود را نگذخت مهر شکستن درست نیست هر که
 در قمارخانه فقر جان را باخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست - بزرگی را بر سیدند که
 فقر چیست گفت الفقیر هو الفقیر یعنی کمال او از کم زدنی و کم شدنی است - دیگر را
 همین سوال کرد گفت عفت الدار محلها و مقامها - این همه اشارت بقنا و صفا
 ذمیر است بهمت در ویش در بند اتهام نیست تا توبه کل خود را نگذاری توکل تو تمام
 نیست غافل شب و روز در غم روزی است خاکش بر سر که بدین روزیست -
 حکایت - شخمه مالک ملک دود سلیمان بن داود علیها الصلوٰۃ و التعمیۃ
 روزی بر گرد باو نشست بود گرد که خاک میگشت بلبل را دید که در سابه شاخ بر برگ
 نوائی زد با صاحب خود گفت هیچ سیدانید که چه میگوید گفتند در سوله اعلم گفت
 آری دم تجرید میچنانند دم تغرید میبند و میگوید - اذا کلت نصف تمسک
 فعلی الدنیا والعقبی ۵ دلازین حرص مردم خوار بگریز که خود را نزد مردم خوار یابی
 سنان صبر در چشم طمع ۵ کزین دونان دونان شواریابی به رزق تو در ازل بے رزق
 تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین دان
 که روزی نیز از تو چاره نیست ۵ غم روزی چینی خوری شب در روز که سنگ گریه را همین کار است ۵

کم خورد زان عزیز گشت بها + زاع بسیار خوار زان خوار است + درخت خواب و خور خواری
 برود و حقیقت غرت قناعت خیر دید بر که خورسندی را ماند خورسندی را ماند
 تا حریصی هرگز خواری نیاید اما + زانکه دیدم حرض خواری معنی مان + در گنج خانه فقر و
 قناعت گنج بے گرانست + اگر جوئی از ان بجان یابی گو که گرانست + در آزی
 امل نشان کونه نظریست و بسیار می طمع دلیل کم هنرست - باز را تا بخود چشم
 باز است صید را تکلف از و میکشند چون چشم از خود فرو دوخت بے تکلف در
 ذهن او میکشند - اگر عقل با خوشیستن داری بیچ به از خوشیستن داری نیست
 نام ز چون میامست از بهر آن + غرضش باشد بهر محل تمام + گر همه در آب و آتش میرود
 سنگ خود با خود همیدارم + کوه با شکوه را چون این قاعده از بنیاد است صفت قطب
 داده اند اگر چه از او تا دست سنگ بر شکم نهاده است همه گنجهای بر او کم خدست بر
 بسته است و تیغ بر سر او + دلا چون کوه باش از بر دباری + درین کارش قدم چون است
 اگر خواهی که لعل از کان بر آید + ازان با اهل معنی یار غارت + فصل ششم در مخاطبه
 آنکه نفس این همه خطاب با نشت زیرا که همه خطا از نشت او حیران محروم و اسے
 حرمان بدنگام یک نفس بی آرام شو پس با آرام شو اگر نه بند علایقی بدین در بند
 چه لایقی اگر نه که دوس می تنی به تو وابسته اسے تنی اسے نفس گران رو و یک سیر
 بسیار کمی وسخت سستی + حالت که بجای بس بلند است + به بنیم ازان که نیک سستی
 با آنکه قومی منعیف گشتی + در راه کجی تربست چستی + پیدا می شود چون بنیان خراب است
 بسیار سستی + تبریز سستی + این خرد بکل رسد اگر تو + کوتاه کنی در آزد سستی
 اسے نفس ازان کمی که در کار خود کمی این قدر دانسته ام که مجبوری اما تا هستی
 گوئیت که محذوری اسے مغرور اگر نپدار ترک داری بگذار این همه خشک تر داری
 نه سستی نظر را بهر مدار + دمی دل بر آغاز و انجام دارد + بین کز کجائی و چون آمدی
 که فردا تو بخور دهمی + این جمله که بعضی خار و بعضی ورد اند تا نه پنداری که بهر
 خواب و غرور داند حق که باطل نیاید این بالا و فرو و هیصا که ذالک خلق الله می کند

سیمہ نقش این گنبد پر نگار گو اندر بر صغ پروردگار بہ اگر گو سر آید و گر چہ خست
 برون و دور و احکانت سیت بہ تو کہ گفت ایشان ندانی خوش بہ کہ گفتند لیکن ندر می گوشت
 دنیا سچو بجز است و قالب کشتی در خود سفرے کن کہ کہا گشتی پیش ہر معبرے چہ
 گذاری خواب چون بمعبرے رسی خود بیابی جواب باش تا این رو کار پرودہ بردارد
 سچے آگہی یابی کہ ہر کس آنچه بردارد سچے ترا فرستادہ اند کہ ابدی باشی نیکو باشد کہ
 در بدی باشی گفتند میان قلب و قالب سرہ باش نے کہ ہمینہ کہ ہمیسرہ باش تن جا
 سکونت نیست معمورش مدار دل در خور این مجلس نیست معمورش مدار
 اے از بے نام گشتہ بے ننگ بہ از عالم بے نشان بندیش بہ امی ذرہ کہ از فضا می قدسی
 اینجا چہ کنی ہمان بندیش بہ بشکن قفس وجود آخر بہ امی بلبل آشیان بندیش
 بیرون چہ زین چہار دیوار بہ یک لحظہ زلا مکان بندیش بہ اے ز سگان بدخوی تو
 برودہ کرو۔ چون فرشتہ آدہ دیو صفت مرو۔ این نمائشہا کہ بینی گر چہ ہمہ نقش
 دیوارند از مرتبہ ملکیتہ دیوارند۔ خوردہ فروشانے کہ درین بازار اند۔ خاک کہ ہر یک
 از راہ حق باز آزند شغو۔ ایا نفس ناقص کما لیسر بہ مکوشش ازین ملک دانی بہ
 حنین بت پرستی مکن ز الہی بہ تا ز انکستی طلیل اللہی بہ بت تراش اندرین روی
 اگر پیش چشم خود آری دی بہ درین شش در این پنج شش را بیا بہ از ایشان تو معبود باطل ساز
 اے نفس این ہمہ کہ بر ساحل گداید و خسر و ند باش تا بد ریارسند سچو خس و دوند
 اگر کیبادست و نوشیر دست بہ ہر آنکس پس آید چو پیشین دست بہ جہان عیت کہند باطل و درو
 شبان روزی آید شد کار و نت بہ آجا کہ روز عمر از دایست رستم را دلے کم از زلیت
 اے فرشتہ صفت چو دیو در خیال مباحش اے سکندر رفعت با سگ اندر جوال مباحش
 گر چہ بشید گرد می و بہن بہ تانہ گوئی کہ از ہمہ بہ سن بہ گر نشینی ملک ضحاکے
 دم آخر نہ ذرہ خاکے بہ کس مقیم اندر این مقام گشت بہ چند روزی ز نخ زد و گنبد
 این نفس این ہمہ عالم ہمہ کس نیست تا بدانی کہ شکر ہر کس نیست ای گو گدای از گمان
 کہ بردی ہمیری زسی اما چون از خود ہمیری برسی از خود مردن ترا اعلیٰ نماید

بے وقت نے نے آنجا وقتے یابی بے اجل سے کیسرنبه و نهرار برگیره میجان
 بدیه و نهرار بستان به آسے نفس اندیشه کن بهر چرا آدہ حیوان نہ بهر چرا آدہ
 بسیار صفت در نهاد تو سرشت است بعضرا نسبت دیو و بعضرا فرشتہ است
 فرشتہ امیدت و بد و یومیم به زهر و وجه حاصل ترا اے سلیم به شود کارت آسان
 حیوانان شوی به چر اهر دم آخردگر سان شوی به اے نفس از رجا و خوف
 ذرا کتر افتی چون بهر دور از راه بر رفتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف در جانیت
 این حکایت لایق هر جانیت ترا بادام این نقد خود سو دہیت تا چند زنی امروز را
 فردا بیت نقد خود را بنسیہ بگذاشته خاکه زیان خود را سود نیداشتنہ

با خود کہ آتشین فتنہ

خنیزد اے خاک ریزہ چه پرسی کہ از تو چهاریز و بہر آنت گفته اند اما دہ با السود
 کہ بسیار میدوی ہر سوے مشکل توان مطمئنہ یافت مگر آنکس کہ مطلق ساخت سے
 از تو دور یافتیم ہم بدونیک

تو چه چیزی کہ در نمی یابم به بے تو خواہم کہ یابم از نشان به حکیم کاین قدر نمی یابم
 اے نفس انسان باش جز در ہی مشو با خود یکبار سپیمه مشو آدم صفت از
 انسانی یافت تا نپنداری کہ از تن آسانی یافت زلت آدم را قیاس گمیر از مانسبیدہ
 فتنی و لہر بجدالہ عزماتیر نسبت بنجاک ابو البشر آمد از ان رویت ہمہ در خیر و شر
 آمد اگر جان آدم با تو خوشیستی به کی ترا پرواے کم و بیشیستی سے ز آدم

آندمت کہ است حاصل به بدین دریا روی ہمچو اصل به از ان کار تو آمدی چہ چیز
 کہ از مرغان نفس دیدی در گریح به اگر ہر جنبہ بندہ بود سے باہر خرنذہ زندہ گشتہ

ہر گجا یک سور و مارستی سے صد بار درین شمارستی به امانیت نسبت این راہ
 براق و خراسان نیت یعنی تا ہر دور و زندہ برو و ہم عیسی شدن اے خراسان

نیت - فصل نو نہ وہم در بیان معاملات کون و مکان ہمچو کانیت
 تا خلق در و جانے بکنند طوطی را از برانے شکر خوردن در نفس نکنند صوفی خود

مراد از منع تبرست چشمی که بعبرت نگراد معتبرست سر بے اعتبار لایق تبرست حقیقت
 اعتبار از لاشیاء کما ہیست تا ما را نه پنداری که تا ہیست ۵ بعبرت
 بر آن دیده کو بنگریت + بباید بسی بر خود او را اگر ریت + چو صاحب نظر گشتی اس
 هوشمند + برستی ز اندیشه چون چند + ز هر ذره کان چشم آیت + در گنج اسرار
 کما کت + ففی کل شیء آیه تدل علی انه واحد - خواهی که ازین آیت خبر یابی
 نخست سوره صورت را درست خوان تا هیچ مگس را علوا نخواهی بر خوان قطع
 هر که انبیا بود چشم خرد + پرده بردار و ز روئے روزگار + تلخ و شیرین انبیا ید بر دوام
 رنج و رحمت را نه بیند برقرار + نباید از همه چون باد باشد بی طمع - با همه جو آب باشد
 بے منع - هر که بر تقلید نگرند راست این اشارت چشم حقیقت بین راست ۵
 ترا نقش جهان دارد و شوش + چو گل در چشم داری غار میکش + ازین انعام
 کما لانعام آنچه خبر بر اسرار ابراز اسرار را چه نظر تک سخن از طبع من همه ره روان را
 زادت - زیرا که با چهار طبع هم ادست - برفق مدعی خاک پیروز از چشم معنوی
 آب ریزد و در گوش عام باد هیست سموم آمیز در دل خاص آتش است باد انگیز ۵
 سخنها جو باد آورد و هر بار + مگر باران شد این طبع کعبه بار + چنین دانم که باران
 بیماری است + که یکجا گل دهد جائے دگر خار + مفرح شد دل را چون ز مرد + ولیکن
 دیده بر کند از سر مار + بنزدت نیک و بد چون گشت روشن + یکی کو نور میخواند
 دگر نار + این حکایت آوردنی نیست آمد نیست این آیت بدوی نیست مدنی است
 قدر این عمید روستایی نداند خفاش به روشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
 از نباتت خار و گل بنزد حیوان نباتت است ۵ بولهب را محرم طه که کرد + لولو
 اندر کیسه لالا که کرد + حیف باشد این سخن در گوش عام + تو تیا در چشم نابینا که کرد
 عام اگر چه بصورت آدمی است - اما بمعنی چه لایق همه می است - اگر درخت و گاو هر دو
 شاخ آرند تو از بارشان نگر اگر در میان و کشتی بان هر دو سبیل کشند تو در کارشان نگر -
 ۵ هر که بے بهره شد ز دانش و هوش + گوش کن این مدیث مرد بکوش + بر پیش

و سبکت اگر بکارستے + ہیکسین نبود از زرموش + این معنی را بحت و برمان نیابی
 خود از خود برمان تا نیابی مبتدی را ازین حال خبر نباشد مبتدآن بود و بجزیرت باشد
 اہل ظاہر اگر چه از صد و نود و نواہد از قلب این سخن دورند سے حرف معنی گران ہوا
 گھریست + چون بنادان سی گو و خموش + قیمت لعل جوہری داند + چہ نہی
 درد و کان خوردہ فروش حکایت یحیی معاد رازی کہ یکی از محرمین این را
 بود و ز سے بر سر منبر آمد خلق بسیار دید جمع آمدہ ساعتی در پیشان نظر کرد و ہمہ نظر
 یافت گفت ما را فرمودہ اند کہ بایک کس سخن گوئی و آنکس حاضر نیست این
 بگفت و از منبر فرود آمد سے جو این دم سر بر آوردت وجودت + لب دندان
 نشانی ہمہ می را + چو ہمایہ شدی باورد عشقش + مجواز سایہ خود محرمی را +
 ز صورت خبر خیال نیست حاصل + تو در معنی فکر بر آدمی را حکایت سمون
 بچون کہ در ہر علم ذوقتون بود و ز سے جا عتی را در مسجدی و عطمی فرمود
 و در ہر پردہ قولے میگفت و در ہر نغمہ در سے می سفت تفرقہ از غفلت آن جمع بدل
 جمع اور رسید ہیکس ازیشان مستمع نیافت روئے بقندیلہای مسجد کرد و گفت
 کہ ما بشما میگوئیم آتش نفس او در قندیلہا در گرفت ہمہ برہم زدند و از درستی سخن
 آن نہنگ خورد بشکستنیات آمانکہ نہ باغم تو شادند + در عالم معرفت جاد
 زہن مژدہ دلند ہجو حیوان + کز ما در طبع خود نہ زادند + ہر کس کہ بصورت آدمی شد
 خامیت آہش نہ اوند + این ستر نہ بر سے توان یافت + تا نور یقین کجا نہاد
 حکایت سہیل عبداللہ تتری رحمۃ اللہ علیہ بعد از نماز جمعہ پرورد مسجد
 ایستادہ بود و جمیع اینوہ دید کہ از مسجد بدر می شدند اهل لا الہ الا اللہ کتایر
 والمخلصون منہم قلیل آن دم کہ از و نور صفا آید - گوید یکدل کہ از و
 بومی فآید - گو در جہان مردمان بسیارند تا مردمی در کہ توان یافت ہزار مرغ را
 ہمیشہ دیتا از سیر مرغ نشان کہ داد عالم پر صد یقینت اما مقصود نیک صدیق است
 متعصا و اذا صفالک من زمانک واحد + فواللہ اذ و این ذاک الواحد

غزیر من اگر صاف رفت چه درمانست در دماند اینہمہ و دراز آنت دیو بر تخت
 سلیمان و دیدن مشکل خربجائے عیسیٰ و النسن و شوار شیوخ چشمان را ہر کس شیوخ عظام
 خواند خفا کہ از شاخ بغیر از عظام نماند شعر لیلہ در صاحب بابات ہم + ابدی
 النوال فقرا قہم خلل + عاید ہم لا اعتقدت غیر ہم + بدلا واتی انہم
 خیر البدل + ۵ اے گل کہ بروے او مثل منیرت + آخر کبدم گونہ نسبت
 گنت + بخلق را ہمان نسبت بہت با اہل ولے کہ مردار سگ را با رطلو صحبت بدان
 ہمان مشابہت بہت با او کہ زہر گیارا با نوش دارو ۵ در خیالم چون در آید طرقات
 قصہ مشکل نماید زرات + و ما یستوی الاعمی - والبصیر عام و خام را قیاس مگیر ۵
 بیش رخ اولالہ دگل دستہ مند + حاشا کہ چو او شوند خاشاکے چند + چندین ہزار
 مرغ کہ در پرواز زمانہ پندار یکہ ہمہ محرم این رازند در منصورت ہمہ را مرغ بینی
 رداست اما زراع را غرہ و بلبل انوست ۵ یکے بوے مردارے اندر دماغ +
 یکے بے قرار از تمناے باغ + یکے را بدل جملہ حرص و ہوا + یکے را جگر بر ہمہ سوز و داغ
 بدین بناستدای پس خاص عام + یکے صوت بلبل و گر بانگ زراع + جو انرد امرغان
 این جو از انہ قسم است میدان و ہر قسم را مشغول رسمی نمی نکر و ہر رسمی را رسمی
 تصور میکن قسم اول کہ درین خشاک و توند و انبار جنس خود پیشترند روز و شب
 طالب مردارند خبر بانگ میان تہی ندارند قسم دوم را از بے برگی نوائی است
 و در باطن ہر یک ہوائی است یکی را در سر از خود پرستگی خمار سی رنگے را در پایے
 از شاخ عدم انکساری و نیستی ناکساری از شاخ ناشکستگی خاری قسم سیوم
 از ہزار یکے و از بسیارے اندکے بعضے را آئینہ و پیش روی بعضے با خود سخن
 گوئے بعضے پے کار و بعضے بیکار ایشان سراپائے سر ندارند - اندیشہ بال و پر
 ندارند - ایشان پے صید یافتند از اذاد ز دام و دانہ بستند - از روح قدس دین
 گذر گاہ + تلقین یقین شان قل اللہ + این طایفہ در ایشان ہمیشہ ذوق و
 وجد الہیہ می دارند - بالنفس این طایفہ طوطیان شکر خوارند - نفس نفس ایشان

که زمین حکمت از اثر رحمت مقابل آفتاب آمد و اشرفت الارض بنور سربها
 عبارت از ان بوده روح مجروح ایشان آسمان غرت است دست قدرت در پیچ
 و تاب آورده و السموات مطویات بمینه اشارت بدان کرده آدم میان مکه
 و طایف بود که این جماعت گرد حرم طایف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر اسود
 دید بیضی نمود و شربنا علی وجه الحبيب مدامه + سکرنا بها من قبل
 ان یخلق الکومر + فصل بیستم - در حد و اجتهاد و سلطان ممالک
 شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم را و احباب محکم آرا
 خود را چنین خطاب فرموده سیر و اسبق المفردون یعنی گران مجتهد امیران
 که پیش رفتند سگیاران گفتند اگر ان قدر بدست عند ساری و اے سبک روح
 و لایام قلبی - اے کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند - آنانکه درین بحر
 محیط غرق اند فارغ از زنبیل و خرقه اند پروانه چند که از یاد سمع پر تو زندگانه سوخته
 چند که مستهک مذکورند بندگان آزاد مسافران بے زاد و راه و اسنے که میخیزد بارند
 گشته تیغ عشق صد بارند + میقرارند همچو ابر بهار + لیک بر فار و گل همچو بارند +
 بر خورده ز دست بے برگگی + زانکه از اصل و فرع پر بارند + همه در صحن بارگاه خدا
 واجب خاص و شخه بارند + این حکایت در مغربان سرشته اند - بر روسے کاغذ کم
 نوشته اند - چندین هزار نکته نبوت که درین مرکز اند با هر که زبان بکشائند لب مو گزند
 ختم رسالت را فرمودند فیهما یهم اقتدا + امانت را بدست نامحرمان مده
 بر قامت عام این قبایلید راست - این خلعت خاص معتکفان قبا راست طایفه را
 که این نعم گریبان گرفته است و امن بر سر ایشان کش و احفض جناحك لمن اتبعك
 من المومنین - قومے را که این هوس از پایے و آ آورده است دستگیرشان شو
 واصبر نفسك مع الذين يدعون ربهم بالغلات - باقی همه را نظر بر شکست
 و گلو - اما با ایشان چکنی زور هم یا کلو اے نے هر کس حدیث وصل جانان و اند +
 در خلوت عشق راز نپهان اند + این در اول زبوزو بود و ابرس + قدر بخش بلال و سلمان و ا

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل بر جهل اصل این ولایت نیست سخن
 از فاسقان مگوئے اولئک هم الکفرة الفجرة نفس باعشقان زن اذیبا لعینک
 تحت الشجرة - ولا تطع من اغفلنا قلبه حییت یعنی از صحبت این مردہ دلان
 دور زیرا کہ ما انت بمسمع من فی القبور ما تردا من خشک لب سخن نہ پذیرد با
 سوخته دم زن کہ درو بگیرد مردہ دل را چون گوش نذید چشم و گوشش نداد ندنے نے
 چشم داشت اما ندید گوش داشت اما نشید صم بکم فرمودہ است از راه روز عید عید
 این نور بر ہمہ عالم تباقت لیکن نذید چشم آنچه این دہن بستہ را حلق می در در زبان طلق
 میگذرد آسودہ را از حال فرسودہ چه خبر آلودہ را با پالودہ چه نسبت سے چون تو نداری
 ہوس مرغزار بہ پے نہری گرچہ طید مرغزار بہ آنکہ چنان لغو زند صبح و شام بہ بوئے
 گلے می رسدش در شام بہ در اول کتاب گفتہ شدہ است کہ اورا نظر سیت با تو ترا نفسی
 با او استعداد آن نظر سبک باری است بے استعداد رفتن موجب سنگساریست ہر چه تر نفس
 گوید گر آن بکنی ہر آیینہ بار خود گر آن کنی دروغ آن دشمن مخر کہ خرت با نذہد در آن کن
 کہ بار و خرت نماز تن مرکب روح آمد تو بہر کیش ما رہا لاشی است پست لاشہ خود ریش بار
 حییت سے اگر انبارتہ را سر برہ کن بہ چنین غافل مشو یا رے نگہ کن بہ رسن بگست
 و بار اقا خوجست بہ بدین بار و خرت آخر چه خوجست - حکایت روزے نشتہ بود
 ذرہ را دیدیم کہ آفتاب بر روی تافت - داود در پر تو آن نور خود را ہی یافت گفتیم ای عاشق
 کہ معشوق را مقابلی آخر بچہ استعداد این مرتبہ را قابلی ای سوخته کہ با تو در ساختہ انداز
 کجا خاستہ کہ ترا خواستہ اند سے آخر بچہ آشنائی ہا با دگبوسے بہ گستاخ در ان زلف
 روئے موبوسے بہ من در طلبش در بر و رو کو بکوسے بہ تو در بر اولب لب و در و بر
 ذرہ گفت این مقام آنکس را سزا ست - کہ اول قدمش ترک اجرا ست - ندانستہ کہ کسے
 بیے دفع اغیار یار نہ بید و بے رفع غبار بار نیابد سے اسے آنکہ درین دراز دستی بہ
 خود را تو جو باز پایے بستی بہ کیبار گر این گرہ شود باز بہ بر خیز کہ باز دستی بہ
 اسے باز بگیا نہ گر گر نیزی بہ زمین بند چرا سچو گر نیزی بہ غولیت کہ کہ در سکند بر بہ

اے کہ دست جهان قومی برہ ہر کہ بند کبر و ریائے بربید در عالم کبر یا زید بزرگی
 مرشد از سر بزرگی نشد قومی کہ سترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند مردی کہ
 سر حلقہ گشت ہمو حلقہ بے سر گشت ار باب تجرید اورین باب ہزار سخن پیش اما ہمہ
 را سخن این بود کہ سخن سر گوید زیرا کہ ہر چہ در باطن است اینجا سر میکشد کہ مرد روزی
 دعوی سر میکشد ۵ اگر سر کشی در میان نیستی ۶ شمار او مار از زبان نیستی ۷ کہ گمانے
 کہ با خرے میکشد ۸ سر اندر گریبان خود میکشد ۹ خود بینی و خود نمائی ترا و بند
 این یک سخن بہتر از ہزار پند است ۱۰ ہر کہ ازین دو بند خلاص یافت ۱۱ حقا کہ حقیقت
 اخلاص یافت ۱۲ چون نفس تو از ہوا بر آمد ۱۳ این ہر دو صفت دوستہ بر آمد ۱۴
 بزخیر و سبر تو ہر دو بالمش انگذ بشین بچار بالمش خود بینی و خود نمائی نشان احولیت
 این علت ندارد ہر کہ ولایت او صافیکہ حجاب اہل معرفت اند میدان کہ ہر یک
 نتیجہ آن دو صفت اند ۱۵ ریاد کبر تو زرق ست و افسوس ۱۶ چہرا از خود بینی سازی
 بسالوس ۱۷ مبین خود را و کم کن خود نمائی ۱۸ کہ باشی ہم بدام خویش مہوس ۱۹ ز خود
 بینی کشد بچارہ طوطی ۲۰ ہمان کہ خود نمائی دید طاؤس ۲۱ مکن گردن کشی کہ شومی
 کبر ۲۲ اسیر آمد بدست گیو و کاؤس ۲۳ ز خود بینی چنان شد کار جہشید ۲۴ کہ در شہ
 نامہ گوید شاعر طوس ۲۵ فلینظر الانسان ہم خلق چیست یعنی ہر کہ اسرو بن
 بادست داند کہ چہ اساس بے بنیادست خواہی کہ در سر کشیش نمائی بگذار سر کشی
 آستین روزی نشانند کہ دامن در کشی ۲۶ سر سر کشان پُر ز خاکست باد ۲۷
 ترا این لطیفہ ز من یاد باد ۲۸ شکستہ دلان تند رستند و پس ۲۹ ز نفس خود این
 قوم رستند و بس ۳۰ شمال سعادت ہمان کس برد ۳۱ کہ تحفہ درین در نیاز آورد
 نیاز مند خستہ است کہ قرب ملہم ہم اوست شکستہ دل کشتہ است کہ مقام
 عبدیت اوست با و از گردن کشی خبر گردند دید آب از فرد تنی بجاس برسید
 خاک چون تو اضع نمود آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد شیطان گشت ملعونے
 کہ تا ابد مرد و دست رویش سیاہ ازین دو دست ۳۲ فرعون انار کہم از ان گفت

کز باد بردت خود آشتفت + نمرود سپر بر آسمان برد و بگردد نیش پشته چون مرد
 اسے خرز غور سر بہ پر پیر بہت است این سر تو بہتر ز پالیز + نماز معشوق را جز نیاز
 عاشق بر نما بد - پروانہ تا بلند می پرد شمع بر او نماید - مرد این رہ نہ خود بنید
 نہ خود نماید - ہر کہ تروہ منت از دبوے خم آید - این صفہا نگرست قالب کشتی
 بارش گران کنی خود را کشتی یوم یسبحون فی النار علی وجوہہم صفت گران
امت است - فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت جوہر ارواح را
 از کان کن بموتہ کن مکن در آوند آتش عشق برایشان تافت گذارش بلہان
 در نہاد ہر یک پدید گشت بقدر استعداد کے کہ در اصل فطرت با ایشان ہمراہ بود
 از ہر جوہری خلاصہ حاصل آمد الناس معادن تا تو از کدام معاد فی فقرہ و زویاس
 و آہنی کل مولود یولد علی الفطرۃ تا از ان دریا چہ دارد بہرہ ہر قطرہ آلودہ
 اگر درین رہ آئی + از بوتہ کجا بود رأی + بگداز درون بوتہ خویش + یعنی نہ از خود
 این کم و بیش + ز آلائش خود جو بازارستی + معلوم شود ہر آنچه ہستی + از بوتہ
 ترا از ان رہا بند + تا قیمت تو بتو نمایند + نایا کست اگر گفت ہو لاء فی النار
 اورا چہ با کست آتش دوزخ بر آنکس فروخت کہ آتش عشقش سوخت نشنیدہ النار
 ترجمہ من فی قلبہ نار - چہ در آتش عشق شد منرلم + دل دوزخ آتش گرفت زلم
 عاشقان امین آسمان وز زمین اند والامین آمین - دوزخ خیر آن قوم را گوید کہ خیرا موز
 امین از دوزخ خیر انیقوم بنید - زیرا کہ دیگران میان تہی چون بنید عاشق بیجا تا ابد سوختہ
 است زیرا کہ آتش او از ازل فروختہ است شعر ففی فواد المحب نار ہوی + احتو
 نار الحجیم ابردها + آتش دوزخ بیگانہ را سوز و آتش عشق آشنا از ان آتش بو
 دودی آید - ازین آتش بو عود آن آتش است بجزی بہا کل کھود - این
 آتشی است کہ آس من جانب الطور این آتش را خاصیت است کہ ہمہ خاک راز رکند
 اما بشرط آنکہ سخت ہمہ زر را خاک کند ازین گران زر سے داری سخت زر گرے
 را طلب کن کہ دم اورا آتشی باشد آتش اورا دی نباشد این ہمہ نادرستیا کہ زر

قلب و قلب زرد پدید آمده است از بے قوتی آن دم است اگر معلوم کنی ۱۵
 خواهد چو زرد پاک نداری نخرند ۱۶ و زردیده فزن مهر که آبت سبزند - هر که سس راز کند
 گوگرد سرخ و زرد نگر و سیم ناسره در پیچ خریطه نگیرد باش تا صراف نقد ترا بسنجند
 نقد صیت مافی الضمائر صراف کسیت - فیوم نبلی السرای بنگر که چه آب کرده در سبزه
 قبل آن تا سبوا ۱۷ چون تو بنگردی از گنا ۱۸ ۱۹ باره کلمه زانکه میکن آه ۲۰
 مبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیت طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود هر که رفتار
 برگردد گرفتار است آنکه بگفتار خلق مغرور شود و گفتار است رد ببرد کن تا خورد و می
 نباشی آخر نقره گردی که خورد و می نباشی ۲۱ زمین جان پدرا این پند بپذیر ۲۲ برو
 فترال صاحب دلتنه گیر ۲۳ که قطره تا صدف را در نیاید ۲۴ نگردد گوهر روشن نتابد ۲۵
 که سنگ از تربیت لعل است و یا قوت ۲۶ چنان کا طلاس شود از تربیت قوت ۲۷ اگر تا شیر
 صحبت نیت ایون ۲۸ نیاید هیچ مرغ از مبیضه بیرون ۲۹ اساسه کار و قهر محکم استاد
 که موسی خضر را میکرد استاد ۳۰ چو ممکن نیت رفتن بے وسیله ۳۱ بیاید مصطفی را جبرئیل
 مستعد کسی است که از ولایت بهره دارد و نه آنکه خود را در ولایت شهره دار و هر که از
 خاک و آب دست ندارد اقتدا بر و مکن که آبدست ندارد و نه خاک و آب که در کتاب طهارت
 است این خاک و آب که هستی از آن عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیت
 آنکه در عقب نیک و بد گذاری بازاری نیت ۳۲ نماز خلق تسبیح و سجود است ۳۳ نماز
 عاشقان ترک وجود است ۳۴ قیام و قعد و تکبیر و نیت ۳۵ همه محو است در عین معیت
 که در پیشین که در دنیا و دین است ۳۶ صلا و رده صلوة قامت اینست ۳۷ قبل صورت
 بیت الحرام است ۳۸ قبله محنیت بیت المعمور عشق را قبله ایست ازین هر دو جهت
 دور عاشقان صا و قان مجاوران این حرام اند نه هر طایفه که بیک طواف محرمند صحا
 صفه درین صف چون بنیان مرصوص اند که اول قدم بطهارت ازلی مخصوص اند ۳۹
 بگویم اگر میتوانی شنود ۴۰ که تحقیق او فوالبعدهی چه بود ۴۱ که یعنی شما عهد را مشکند
 سر آنکه درین نبرم را مش کنند ۴۲ چو اول بلا گفتی اسے پر بلا ۴۳ همان یا دکن در خط و طلا ۴۴

تو یک عہد خود گریجا آوری + سرے نہ فلک زیر پا آوری + در شریعت بیک
آہدست پنج وقت نماز تو ان گذارد اما در طریقت بدہ غسل یک نماز بوقت نتوان
گذارد شرط آن جا مہ پاکست و شرط این جان پاک استجد است برسینہ ہندا اینجا پا
بر سر طہارت ظاہر عیبت شستن اندام لہارت باطن عیبت گستن آن دام
صلو و صلوة المودع - حدیث صاحب شریعت یعنی تو اصل را باش چہ جائے عیبت
شریعت متابعت اوست طریقت متابعت با او ہر کہ پاسے در راہ دین نہد باید کہ دست
بد و دید بر بے سر و پارا این دست نہد شریعت را در تحقیق میدان چو حلقہ بستہ این
در ہمی باش اگر خوشنودی محمود خواہی + ایاز خاص را چاکر ہمی باش + اگر
ترا پسند کہ میان شریعت و طریقت چہ فرق است بگو شریعت موہبت و طریقت فرق
غزیر من میان مردوزن فرقی است در موے - اما درین معنی فرق است سو در مو
آن فرق را ہمہ کس بشاند اندان فرق را جز درویشان ندانند ایاد خواب
غفلت خفتہ بر خیز + ازین غولان مردم خوار بگریز + کہ دل را گفت و گوے دیو مردم +
بود چون ز ہر مار و نیش کشوم + منہ چشم خرد و در ہر خس آخر + رسول اللہ تزار ہر لب آخر
حدیث نفس تن ز رقت و تدویر + زبان و دل رکاب مصطفی گیر + محمد آنکہ محمود است
شرعش + شدہ مغز حقیقت اصل و در عیش + این جماعت کہ سر بر خط حقیقت دارند
نخست خط شریعت بر سر نہادہ اند و ہموارہ راہ طریقت بقدم می سپارند ہر کہ چون برین
حرف نہیت ہمہ را اکتت بر حرف اوست ہر کہ چون حرف در کلمہ جمع ہمہ را سخن در حرف
اوست و با خطی اورا ہر کہ برگردن نہ بست آزاد نیست + خطہ کہ خطبہ او سر کشد آباد نیست
نامہ تحقیق را بے مہر او عنوان نیست - خاکہ توحید را بے مہر او بنیاد نیست -

فصل عیبت دوم در ترک خلق - طالبے کہ سخن عشق را قابل است - صحبت اول دنیا
ز ہر قائل است مرد این رہ را بخلق آویختہ بہ کہ بخلق آمیختہ محرم این سردر آتش آویختہ
یکہ با این و آتش آویختہ پیرے پیر خود را ازین باب تلقین میکرد لیسر گفت با یا اول
این باب عیبت پیر گفت جان با با ودع الخلق جانبا ہر چہ غیر اوست تکیہ مکن بر آن

چون شکر میخوری مگس را بران ^{سه} نزدیک خود آئی و از همه دور ^{به} امنیت
 نشان سعی مشکور ^{به} آگاه نشد ز مردن نفس ^{به} آنکس که ز رفت زنده در گور ^{به}
 میله که کنی بخلق میل است ^{به} کان چشم دل ترا کند کور ^{به} بگریز خلق که اندرین دشت
 از گرگ بدین صفت رد کور ^{به} پسندیده ^{بچنان} کجا از اینجا است از هم دور باش نیک است
 در نسخه دیگرست هر سنگی که رخنه شود نه کاست آنچه خلق ترا بیند تو آن نی زیرا که
 در اصل شکر نی آن نی عام را چشمیست که هر خس دروغزیر است صراف بدانند
 که نقره به از زریر است عاقلان بیخ هستی را بر تانهاالت را بردار بکنند خلق را از پیشتر
 چشم بردار تانهاالت را بردار بکنند هر قبولی که مرد این ره را از در باطلان
 بیخرد است گریه بینی بدیده تحقیق سجدگان قبول بیخرد است عشق مرغیست و ملامت
 خلق بالمش از اینجا بدان ادبار و اقبالش این هر حال از ان بر تو می گذرند تا زیاد
 و کم را زیادت بهرند تا بخود نرسی دل ازین هر دو فارغ نیست هر که سنی خود ندید بالغ
 نیست نارسیده که خواب پریشان بنید واجب نیست که خود را از ایشان بنید غافل
 چون مردنه خود را رسوا کنی شعور در ره عشق باش مردانه ^{به} ورنه چون مرغ می خورد
 چند بینی عطا و منع کسان ^{به} بگذر از گفت و گوی سنگسان ^{به} مرد این ره را چون
 عشق آویزد ^{به} رود قبول از میان بر خیزد - تخلقوا باخلاق الله - چیست
 به نشان بیخ خار بر کن اگر سرو می نشانی ^{سه} چو بر عکس میگرد و اینجا عبارت ^{به}
 به بین کز کجا کرد مت این اشارت ^{به} درستی در اینجا شکست تو آمد ^{به} که اول خرابیست
 آنکه عمارت ^{به} دنیا پرستان ازین حرف در غلطند از ان همچو خورد خاک می غلطند
 من کان فی هذه اعلمی فهو فی الاخرة اعلمی در شان کسی است که ندانست این
 معیار کرد کور آن بود که در دنیا نشنید و ندید این معنی صفت اوست در کلام الله ان
 شر الدواب عند الله نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نازل
 تنور است عاشق را همه کس بویانه خوانند و خود را هموشیار خرگوش همه را خفته دانند
 و خود بیدار ^{سه} تو خود را بسین گر توانی رسید ^{به} که در هر دو عالم ترا کس ندید ^{به}

مضمون از خود مردمان جبرس و الفی

اگر هیچ واقف شوی زین نفس * ازان برتری کت نماید مگس *
 نگه دار خود را تو از چشم خویش * که اندامت از ناخن تست ریش
 عاشق را مگو که اندر خلق نقصانست - بگو که از قبل ایشانست
 نقصانست - هر که محسود اقران نشد - حقا که مرد صاحبقران نشد - اگر چراغ
 تست از دخته لطف او میترس از آنکه پدیدون لیطفوا ۵ رد خلقت
 راحت آمد صحبت ایشان الم * روے کاغذ را چه حاصل خبر سیاهی از قلم *
 عاشق را روشنیت که هیچ آفریده گردش نه بند - مگر در گردش احوال تا از
 کدام خممش بر آرد یا در کدام طرف خممش دهند آنجا بصر صفت که موصوف
 بر آینه در هر آینه عکس آن بقدر نسبت بنا بد ازان قدر تابش او بتواند
 که تحقیق او که توان دانست ۵ عاشق از خود نیز پنهان می رود * زانکه
 پایش بر سر جان می رود * که بزنگ خویش بیرون تاختی * بنده را از حق
 کس نشناخته * اولیائی تحت قبای - درین باب گفته اند اگر در یا بی
 ترا چون از تو بتانند رستی * یقین بشنو که آنکه تندرستی
 قبول و روت انجامی خراشد * که مرغت پاس بند دام باشد * تر اگر نیک
 بد همزنگ بود * کجا پروا نام و ننگ بود * بزرگان گفته اند که شهرت
 آفتست و خلوت راحت اما چنین دانم که هر دو آفتند - آفتوم را که یا می بند
 این صنفتند - زیرا که در شهرت دیدن خلق آفتست و در خلوت دیدن خود
 مخافتست دیدن نیک و بد سهلت اما دیدن خود نیک - بد جهلست
 از رسیده پرسیدند که این قدم سیه یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت
 در انجمن یافتم خلوت در انجمن در اصطلاح صوفیه آشت که در مجلس دور بازار
 بملاحظه ذات حق و شیون ذابته حق باشد در خلوت وحدت با خود و نا بود بود
 حاصلش این باشد که هر کجای که یافتم از تصور وحدت در کثرت یافتم و از
 ملاحظه ذات حق و شیون ذابته حق در خلا و ملاذات ثابت داشتن هر دو وجه یافتم

۵ گرت امن و ایہ قدم در سرست + ہمین یک حکایت ترار ہرست + ہنوز
 گرفتار داروشکے + گرت نیت بازار و خانہ یکے - حکایت شنیدہ ام کہ دیوانہ
 بر شیرے نشستہ و مارے در دست گرفتہ در میان بازارے در آمد - گوشتہ
 نشینے بود این قلع نوشیدہ و از چشم خلق پوشیدہ در ہر دو کون مکانے نداشت
 اما در آن بازار دو کافی داشت چون بدور رسید گفت اسے مار سیدہ برسگے
 نشستن کار بے باکانت - و کرے را بدست گرفتن خلاف را بے باکان است
 اگر از خود دستہ بخود زستہ چون ترار و پایے سنگ خود را با خود دار و در میان
 دو پلہ چون عمود راست باش ۵ بنشین پس کار و پیش نگر + دخل کم و خرج
 بیش نگر + گر شہرت شہر آرزو کرد + گردی نکنی تو گرد خود کرد + گردیو مسخر
 تو گرد + زین ہر دو چیز حاصل تو گرد + فصل بیست و سوم در وقایع
 عشق - عاشق را در و بیست مادر زاد نسبتے است از پدر و مادر آزاد ۵
 نہ در وصل شادی نہ در غم قرار + نہ دست صبور می نہ پایے قرار + شعرو
 فی القرب والبعدمالی منہم فرح + فالوجدان زلوا والشوق ان ظعنوا
 برین بساط انبساط شرط نیت و صاحب نظر را بغیر از نظارہ نے حکایت
 یکے را گفتند کہ چگونہ مے باشی گفت چنانکہ میدار و گفتند چگونہ میدار و گفت
 چنانکہ میخواہد گفتند چگونہ میخواہد گفت چنانکہ نہ است - لایسأل عما یفعل ۵
 از کار تو چون فکرم بیا سو + گر رنجہ شومی ندارد تو سو + این بنا را خلل از
 ما استوار است - عقل ازین حکایت متوار می است - پیر بسطام را قدس الدردو
 گفتند کہ چه می باید بخواہ گفت میخواہم کہ مرا خواست نباشد یعنی با خود منشت و فاست
 نباشد رضا نظر رحمان است و تصرف اثر حرمان آن نشان حرمت است و این دلیل
 خذلان ۵ کاری تو چو بے تو ساخت یارت + بگذار زمام اختیارت + اسے
 رہ زن تو شدہ ہوا مات + عشق و طلب مراد ہیبت + گرم پیلہ را گفتند اسے
 گرم گرم خوب بے کریم رو سے مدیت کہ از برگ خوردن درون خود را صاف کردہ

اما از سر پر خواب کار سے بگزارف کرده زیرا کہ سرخند کہ میکوشی ہمہ بر خود می شوئی
 اگر چه صاف تنی اما که خود می تنی - گفت آری قصه من شاخ در شاخ است
 و ره گذر من غارتگاه - این ہمہ ازان است کہ سستی من با دشمن شده است و درین
 صورت کہ گفتم عیب از من است رباعی - ہلا اے مرغ زیرک پر بنید از ہم کہ اینجا
 مشکست آنگ پرواز ہم درین وادی نہ رہ پیدا نہ منزل ہم ازین پرده نہ بانگ
 آید نہ آواز ہم کسے واقف نمیکرد درین راه + کسے محرم نمی باشد درین باز
 شیخ ابوسعید قدس اللہ روحہ فرمود کہ مرد باید کہ سالہا رود بر هیچ یعنی ہمہ دروش
 دہند دار و نہ این حکایت در دست بیدار و قصہ عشق در دست پیدا نہ در مالش
 ہر کہ طالب این در دست بیرون در مالش حکایت درین اندیشہ بود کہ قلم
 با من در سخن آمد و گفت اے بو الفضول از ہر باب درین فصول سخن را ندی
 و قصہ رہ روان روان خواندے ساعتے درین نگر تا ہر چه پر سہم گو و آئینہ مجاز
 گفتہ در آئینہ تحقیق تو بنامیم زیرا کہ لباس فقر خبر بر قامت من حیثیت نیست و نہ نامہ
 عشق خبر بنام من درست نیست گفتم ہاں اے قلم این دعوی را بر مان نما اے
 خامہ خاموش سہاں بنام و بختہ کہ داری بیانش شعور - بگو اے سحر پرداز
 سبک روح ہم بگو اے غمگسار جان مجروح ہم بگو اے عشق بازان را سخن ساز ہم
 میان عاشق و معشوق ہمزاد ہم ہلا اے بیک خوش قرار برگومی ہم چه داری زین
 شد و آمد درین کوئی ہم میان بستہ بفرق و سر دویدی ہم لسان بکشاے تا
 حاصل چه دیدی ہم قلم در وقت زبان حال بکشا و گفت از روز ازل کہ سراز
 خاک بر کردم و ہمت بلند مرا ازان بستی بر آورد - ہر باد مخالف کہ از چپ و راست
 می رسید مرا حرکت میداد اما بیچ رو گردن نہ ہادم پیش از انکہ آن گفت و
 گوئی نبود من خود راست میرفتم و بر یک قدم ایستادہ کہ قدمت بستہ می بود
 اگر چه از ریاضات خشک تر نزار و نجف میشدم و از گرم و سرد زمانہ مسخ مند
 میگشتم اما ہرگز از بار و برگ گرانیم نبود و از پایے و سر گرانیم نیفزود منتظر

امرے عمرے بسرے بردم و متر صد کارے روزگارے گزرانیدم
 تم در میان دو برگے کہ داشت + ز خود بر خور دو جهان میگذاشت + غم صحیح و
 اندیشہ شامنے + برون از یکے قطره آشامنے + نہ پاسے فرود برده در هیچ کوسے
 نہ دستے بر آورد از هیچ روسے + نہ در سایہ ام و هیچ خنس را مکان + نہ از سبزه ام
 یا چیکس را مکان + تا وقت آن شد کہ بدر دیدیم آنچه کشتیم یعنی خام بودم بچہ کشتیم
 گفتند اے بے نوا سرت مویزیم - ترک برگ خود گیر کہ ترا بے بریم بعد از آن بند از بندم
 جدا کردند و پیوند گره بگره از من بریدند امروز از همه آزادم و بنده دار بر کجا می برزند
 میروم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام فقیرم کہ
 سواد و جہہ مطلق مراست - عاشقم کہ اصل و فرع از من جداست گفتم اے بسیار
 دوزبان و اے باد پیائے تھی میان این همه دعوی بود کہ کردی معنی کو - گفت
 اے غافل تھی اگر تھی میانم اما سخنم میان تھی نیست - این حکایت رسیده باشد
 بگوشش ہر کہ رسیده باشد - بلکہ در خود دیدہ باشد ہر کہ ادیدہ باشد
 من خود بدین خشک و تر چہ مانم - آنچه خوبستند من تر جانم در ہر تعبہ با تو انبازم
 تعلیم ایشان است اگر چہ من می بازم - اگر چشم داری دے گوش باش +
 بہ بین تاج گویند خاموش باش + چو باد آمدت کو ترا ہدم است + حدیث ہمہ گو
 فرا موش باش + نہ آن ہدم است آنکہ با او دے + توان زد باندیش و با موش بازر
 شک نیست کہ این ہمہ مینمایم - اما شب و روز با دیمایم - ما را از قضا جز انقدر
 نمایند چنانہ توئی بادہ بتو بیاید گفتہ امی قلم مبارک قدم آخر الامر ازین تگ پوسے
 و گفت و گوسی ترا چہ حاصل گفت چہ پرسی ہمچنین بسر میرانند تا سرم نماند بعد از آن
 دست از من بدارند و کوتاہ سازند سر شبست رہ روا نش بے سریت + تا نہ بدارا
 کہ این رہ سر سریت + ہر سقراط را در رہ مردان کجا + گر چہ معروفی کند جا و سریت +
 محرم این بسر نہ ہر خیر و سریت + هیچ افشارے نہ ہر افسریت + بادہ بتو بیایند
 عزیز من نہ ہر سر لایق این سوداست و نہ ہر دستے بد بیصیاست امر معلول صرفا

گمان نبردی که این صف را بے شکر گفتن و مان شیرین نگر و خسرو
 باید که بهدم شیرین گرد و پیشتر خلق باطل را خرید از ندها که این هنر هم
 از خرمی دارند طالب حال تالیب و خالی بیند مر نیست صاحب درد تا صاحب
 و درد خواهد فرد نیست تا در تانگ پوگر کم دسر دی + هیات کجاری بمردی
 دائم که خبر نداری امروز + فردا شنوی که دی چه کردی + حقا که عیار این
 ره از نشت + سبحان الله چه تیره کردی + گر غره شوی بزرگ و طامات
 از مات خیر که مات کردی + هشتاد که این بساط شاهیت + گر راس روی
 گرد تو بروی + بر نطع پیاده نه راندی + بگذر که نه مرد این ببردی +
 شرط ره روز نگران رفتن است اے کامل نه گران خفتن رسم عاشق خود را
 گشتن است اے غافل نه خود را گشتن است هر که را بادرد خویش
 از آنم + تو سخنش درین ره را نم نیست + کام ناکام احو سلیم از خود ببر
 جزو تسلیم مجال کام نیست + هر چه گوئی تا هنوز اندر خودی + آن همه خبر
 بانگ ناسکام نیست + عزیز من هر که خود را بدرد این مرزعه او بیخ ندرود
 درین ره اگر بیکدم بدوی + عجب باشد از کشت خود بد روی + تا نگرود
 نشان بستت کم + چه دانی صیت و هو معکم خود را چشم نیستی توان دیدم چون
 طالب نیستی نتوان دید + کسانکه اینجا گزری یافتند + همه بے خود از خود خبر یافتند +
 چو کردند زیز بر هر چه بود + پس آنکه یک حرف دریافتند + کله نکلن و ترک انزا
 مبین + که اینجا نه پاونه سر یافتند + سمنون مجنون را قدس الله سره گفتند
 من این تجی من این الی این ترانی کما تری احو بلا قلب و اسعی بلا خبا
 بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عریده مستانه کند معذور است هر که را شراب
 تلخ دهی ابر و ترش کند هر که قدح گران کشد سبکی آرد + بد روزی همه شد
 یاده گرد + مگر قوس خمیرش داد مرد + چو برگ گل نهادش بر کف دست
 بر او خوردنش یک گوشه نشست + بدندان قوس را چون مغز لبگافت +

بغایت لقمه خود را ترش یافت به دشواری ازان کیماره بر کند به دیگر را
 در تہ زنبیل انگند به بگفت کرده عیشیم تلخ بر گوئیم چه چر گشتی چو سبب من ترش و
 چو قرصش خام دل دید از سردرد به جواب پخته در حلقش فرو کرد به که اسے
 غافل ز دام و دانہ غیب به درین معنی مرا چندین مکن عیب به اگر باشم ترش
 سغد و میدار به که خوردم از زمانہ مشمت بسیار - **فصل بست و چهارم**
در کشف معانی - در اول طلب کہ بدیت سلوک بود خواستم کہ خود را در
 سلک مجردان در آرم علایق و عوالمی بریدم و از صحبت خلایق مے رسیدم
 گاہ ساکن زاویہ و گاہ مسافر بادیہ سرگردان ترازین او مے نہ مسکن پیدانہ ماو
 شدہ روزیم ہر روز از طغاریہ و ناظم بر شبے کنج و غارے به گہی چون
 گرگ در ویرانہ نشتہ به گھے چون آہوان صحر اگر فتنہ به زرو بہ بازی خود روزگار
 دو انیدم جہان در ہر دبارے به نبود از غایت غفلت مرا ہوش به ندانستم کہ
 ہست این خواب خرگوش به مدتے درین سرگردانی چنانکہ دانی بسرمی بردم اگر چه
 دولت صحبت پیر مرا ہچون بخت جوان مدد میکرد اما چون آفتاب جہانتاب از برج
 عادت باوج سعادت نقل فرمودہ بود و در ہیچ محل واقع من نشد با خود گفتم بدین
 صفت گشتن تخم غفلت کشتن است - دعوی جنین سفر کردن نشان بریدن رگ
 گردنت - اگر خواهی کہ ازان او باشی - باید کہ سر برانو باشی - ترا گفتم اند
 کہ قدم بردنیا و آخرت نہ - سنگفتم اند کہ بار ہر دو بر خرت نہ - **۵** نگہ دار در
 عشق انصاف را - نہ این در در این نہ آن صاف را به ہر آنکس کہ اوصاف کرد
 بدل به بدل بایدش کرد اوصاف را به پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیشتر
 بر خیزد - ہر کہ چون باو گردانت ہمیشہ خاک ز پو میان بر بند و بگوش می باش
 از جہانت گوش می باش - نشنیدہ ہر کہ عزت اختیار کرد عزتش حاصل شد
 من اثر العزلة حصلت له العزۃ - بنیت عمارت باطن خود را خاموش کن
 بنیت عمارت ظاہر را اہتمام و اموش کن عاقبتہ الامر با میدمشا ہدہ قدم در کوی

مجاهده نهادم و درین تفکر سردرگم میان تخیر کشیدم و حاصل زجهان
 جز این درد نبود و اندیشه پوشش غم خورد نبود و چنان مستغرق این
 کار گشتم که یاد می و دو ششم از دل برفت و پیوند این و آن بر سر دو ششم نماند
 بجز آنکه الغریق بتعلق بکل احتیاش هر چه بونے که پیش پا می نهادند لیس
 دست می افکندم - و سر خاک و سنگ که در دستم می آمد با و هم نفس میشدم بعد از
 کوشش بسیار اندکے گوش و لم کشاده گشت تا سخن هر یک را شنیدم و اصطلاح
 ایشان معلوم کردم و هر چه در پیشم آمد از کم و بیش و شد دل رو ششم ز باز
 دانش و محرم را ز جمله گشت چنانکه و خواند روح الامین سلیمانیش و گفتم مگر
 این پریشانی فراهم آید و این ناتوانی را مرهمی بود تا بهر خنیده و آرا منده
 که می رسیدم حکایت سجت نارسیده میگفتم و از انجام و آغاز و توفیق از این راه
 سوال می کردم نخست بنقطه خاک رسیدم دفتر و دیدم بسیار کار از دور
 حساب شهری یافتیم اندک مایه از و معرور دیگر خراب اگر چه غم و نش افسرده میداد
 ولیکن پای خود افشاده میداشت و نهادم بار غم چون کوه بر پشت و
 نمیکشت از مقام خود یک انگشت و گفتم اے ارض با طول و عرض اے زمین
 گشته زمین نام اے زنده دل مرده اندام اے اصل صلصال اے مایه فخار
 اے مرزعه این همه گل و خار منتوی - اے از تو اساس این درو بام و
 اے زنده و مرده از تو آرام و بنیادش و چهار گشتی و نه دایره را مداد
 گشتی و آن نقطه توئی که چرخ پر کار و گرد سر تو شود و چو بچاره و دغم
 حرم زبر گوار می و از کعبه جان خبر چه داری و اے خاک گرا گهی از ان کوی
 با این دل پر غبار بر گویی و سر گشته چو زده گشتم چند و شاید که کشاید از
 تو این بند و خار خار من در خاک اثر کرد و بخار اے از دل کرم بر آمد و زلزله
 در نهاد و افتاد - گفت اے نوباد و باغ کن فکیون من جز می ام بنی سکون
 از حالت رفعی در کس یافتاده ام در مقام نصبی فتی ندیده ام - چون نقطه

ہمیشہ درمیانہ ام۔ اما ازین حرف چون نقطہ بر کرانہ ام۔ چو آگہ نکتہ من
 از راز او نہ انجام بنیم نہ آغاز او بدامش یکے مرغ پر کنده ام۔ بصدن خواری
 اینجا سر افکنده ام۔ اگر چه کشت زارم اما بمعنی کشته زارم۔ ناخوشی مزاج
 من از سردی و خشکیت۔ و از سردی روزگار بگو خوش کیت
 ندیدم بجام از تو یک روزگار۔ سیه باد و تواسے روزگار۔ چه کردم کم
 آجم چنان برودے کہ گرد از نهادم بر آورده شعرا تأملنا الزمان فما وجدنا
 الی طیب الحیوة به سببلا۔ دیدم کہ این خشک منقر را جوابے نغز نبود و این
 سود ازده سرمایہ نداشت۔ دل از آسمان کرد با او خطاب۔ نبودش خراز
 رسیمان کیچو اب۔ رخت گفتم بمبماند میانم گفت چون موئیت۔ سوال از
 آسمان کردم جواب از رسیمان گوید۔ از سر او درگذشتیم بیایے کو ہے
 رسیدم با خود گفتم چون میگوید کہ از او تا دم بیبرسم از او تا دم از کجا نیز نذر تک
 اورفتم ابدال صفتی دیدم از میان خلق بر کنارے رفته و باد بود و آرام گرفته
 دیوانہ شکلی درشت روے دلتنگ سری برهنہ و دانسته پیر از سنگ۔
 نہ اورا غم پائے ونے پاوسر۔ نہ اندوختک ونہ سودا تر۔ درخت از تن
 او برستہ چوسے۔ تو گوئی کہ یکسان شدہ پشت رو۔ بسو جالوز با و آمیختہ
 ہمہ در کمر کاہش آویختہ۔ آواز بر کشیدم و ساعتی همچون آوازہ درو پیچیدم
 و جان در حیرت خود را سخ بود۔ کہ هیچ پانچ نداد۔ بعد از فکر بسیار این بیت
 میگفت۔ قصہ مشکلم چے پرسی۔ کان غم شد دل چے میپرسی۔ لعل بند
 چو خون شود حکرم۔ پیش ازین ماصلم چے پرسی۔ طالب گوهر می بدریا شو
 من چو بر ساحلم چے پرسی۔ چون چشم از درو شتم بچشم آے رسیدم رونده
 دیدم ازرق پوست از صحبت ہر صاحبس در جوش و خروش صاحب شکر کیہ از کف
 و مالش روے نئے نمود و از صفائی سینہ روے روے می نمود فریاد
 بر آورده و سرے فردا فکندہ و از حالتے کہ داشت با خود چرخ میزد و بتجیل

تمام میرفت و میگفت ۵ منم هر گشته بے سود و سودا ۶ بر نه بایے سر
 در کوه و صحرا ۶ گھے نالان دویده بر سر کوسے ۶ گھے حیران قناده درنگ
 یوسے ۶ گھے پهلوسنگے باز داده ۶ گھے سرد بایا بانه نهاده ۶ گھے
 لب خشک از ناچار و ناکام ۶ گھے خرد و غلاب از دور ایام ۶ گھے چرخم
 باین و آن سپارو ۶ زمانے روزگارم تیره وارد ۶ زماهی تا بمه در سینه مال
 چنین روشن دل انگه یایے در گل ۶ گھے دل از یے اندوه خون شد ۶ گھے
 از چشم من دریا برو نشد ۶ صوفی و از هر چه داشتیم مجرود شدیم و لب بطراز
 پیش او رفتم و گفتم اے جوان مرد جهان گرد اے مسیح دم خضر قدم با که شیفته
 که آشفته میروی - یا چه شنیده که چنین گرم میروی ۵ اے جلوه گر
 عروس طبعم ۶ آراسته تو اصل و نوعم ۶ چندان که نهان و آشکارند ۶ از فیض
 تو روے شکسته دارند ۶ اے نشو و نما را ما همه از تو ۶ نام تو حواست مارا
 همه از تو ۶ اے ره روے پاک سبک روح ۶ چون شنیدنت جان مجروح
 یک لحظه دوا در دهن باش ۶ در بادیه پائے مردمن باش ۶ از قصه خوش
 آگهی ده ۶ با خود نفسم همی ده ۶ زین ره که نه بنیمی سرو پائے ۶ من
 هیچ ندیده ام تو بنماے ۶ چون آب این حکایت از من بشنید روان
 بجواب من زبان بکشد و گفت اے پسر مدته شد که بسرمی دوم و آواز
 بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت رو بر خاک می مالم و گاه از حسرت و ریگ
 میخورم ۵ کس نیت درین گفتگوے محرم من ۶ شد نامه من همیشه محرم
 من ۶ بے گری چونیت دیده پرغم من ۶ یا سر بنهم یا بسر آید غم من
 با این همه حسرت و جوے و تنگ یوسے - بیم آنت که آخر بمقصد نارسیده
 و روے مقصود نایدیده دوز زمانم در زمین فرو برد ۵ مبین رفتار گرم
 اے جوانمرد ۶ که هست از گردش گردون دلم سرد ۶ همین ترسم که از دور
 افلاک ۶ گریبانم بگیرد و اسن خاک ۶ بدریا نارسیده غرق کردم ۶ درین

ره برتا بد هیچ کردم + گرم آرام بودی در اول سنگ + بنا بستے دوید
 این چند فرسنگ + جو ابے موافق حال خود نیافتم دیدم همتش بلند نبود
 همیشه میل سوئے پستی داشت و نیز از غایت سلبسری چنان بود که هر که
 بد و میرسد زودش در کوزه میگرد گاه از آمدن سنگی فریاد میزد و گاه از فرست
 باد سے روئے ترش میکرد و از و نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم و در خانه
 دیدم رختی که داشتم آنجا کشیدم بر آن امید که اگر سایه اقبال شان بر من افکند
 مگر از باراد بار خود خلاص یابم **۵** بے برگ و نوادلم برآمد چپ و راست + چون
 شاخ امید بے برآمد چپ و راست + **۶** القصة سبز بوستانے دیدم روحانی صفت
 صفت و صفت طاعت بر یکدم ایستاد و هر یک چون شجره طیبه یافته نشو و نما
 اصلها نامت و در عهانی السماء همنوی - قوئے دیدم بصورت آزاد +
 از آتش خویش گشته بر باد + باروزه و در نماز بخواب + افطار همه بقطره آب +
 از خواب بروی می قنایند + پہلو بزین نمی نهادند + بودند باصل و فرع
 درویش + اما نگران بسایه خویش + چون تیز آب و گل جسته + لیکن
 همه شاخ ناگست + پیران جوان صفت سرور وے + نگذاشت بے خضاب
 کیوسے + هم جیب و هم استین پراز مشک + لیکن همه پوست بر بدن خشک
 روشن بن طایفه روشن تر از دیگران نمود و خورد و در حلقه ایشان انگندم یکرا
 دیدم که سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قومی ترے نمود نزدیک او شدم
 و از دور ماندگی در پائی او غلطیدم و گفتم اے پیر بزرگ و اروا یکانه روزگار
 سے نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام + دانم نکنی عار که غور آمده ام +
 اے جوان بخت تازه رو و اے درشت اندام نرم خوے مرا خبر کن که درین
 باغ کدام گلت شگفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت
 برآمده است که جاسے محکم کرده چه قاعده است که بنیاد باب رسانیده - چه مرتبه
 است که سر بر آسمان بر آورده **۷** غریب از درین ره حرمته + ز پافاده

مگذارم از دست + زمانه سایه بر کار من افکن + اگر در راه من خاریست
 بر کن + درخت خود از درخت پوستی بمنیز این سخن نرسید و هم از پوست
 بیرون نیامد چون دل او دلید داشت بجدل گفت شروع من هم در مسایل
 فروخت و از اصل معنی رواتی ندیدام و نیز از ان خود را بفرع باز بسته ام
 که اگر باصل خود رجوع میکنم خسته میشوم ۵ ز سریم کشتی چون مرا رحت است
 به از زرگرے کا ندران محنت است + مرا طریقے هست که همیشه قدم بر نمی زخم آره
 بر سر می نهند و من دم نمیزنم - اگر سر ماداری - سر ما و گرما اختیار کن و هم دین
 مقام آرام گیر سرگشته مشو که راه بے پایانت - حب الوطن از شرایط ایمان است
 چون تربیت از خود نمایی داشت - دیدم که هوای خود نمایی داشت - گفتم اے
 پیر عقیده قیل و قال بگذار این شیوه را بزرق و حیله حال منیدار - مثنوی
 حدیث شاخ و برگ از پیش بردار + خیالش را همه در سایه بگذار + حرفیان
 چون نظر بر میوه دارند + بجلس شاخ و برگت که گزارند + ز صورت نقل کن
 از سایه بگریز + چو چوهمانے تو ام نقل فروریز + درخت گفت این مسئله مختلف است
 تمهید قاعده را حجتے بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیل بناے
 چون حالت این نوع باختلاف حالات است - در حرفت من بیان حرفت از محالات
 دیدم که در بدایت مانده سبق هدیت نخواهد بود به مطالع جامع صغیر را عمل
 نافع شناخته و علم بسوط را ذخیره خود ساخته وسیله بدو نرسیده که از جایش بر کند
 وسیلی نخورده بود که از خودش خبر کند و لا از شاخ و برگ او برستم و با هیچ کدام
 زیوستم زیرا که همه تر دامن و خود روے بر آمده بودند و از خشکی مغز یا درد
 سرد شدند و سایه خود سرفرازی + رفته هم در خیال و بازی + ز آلا لیتز
 آب و گل نبوده + سجاده هیچ یک نمازی + غافل ز مکالم حقیقت + آسوده
 بعالم مجازی + بعد از ان هیچ سرو سزم فرود نیاید و از هیچ شمشاد و شاد نگشتم
 امید از بیخ چار برگ فتم و آسبب بر سبب و نار نردم و با خود گفتم ۵ بر هر که

نہ منزل قرار است + دین آب و ہوانہ سازوار است + بعد از کوشش بسیار
 مرکب را سبک بار گردانیدم تا بیکبارگی قدم بر ہوانہ ہادم تنہا دسے دیدم
 کہ گردے برانگیختہ بودومی آمد بچکم آنکہ ہرخصے در صحبت اوراہ یاقوتہ بودنخواستہ
 کہ سرخود را با او در میان نہم باز گفتم اینچنین صرصری سرسری متوان گذشت
 ۵ کہ چندین پردہ نماز جہر ساز نیست + خدا را در دل ہر بندہ راز نیست + از ان
 روید گل و خار اندرین باغ + کہ ہم طاؤس در کار است و ہم زاغ + اگر بینی بدو نیکی
 مزن دم + کہ ہم البیسے باید ہم آدم + این بادیر را کجاست منزل + زمین
 رفتن و آمدن چہ حاصل + بشرط عمان گیری دست در فتراک او زد دم و گفتم ۵
 جان نعل بہاے تست مشتاب + فعلم چو در آتش است در یاب + عیسے نفسی دے
 بیارام + سرگشتہ مباش همچو ایام + زمین رفتن و آمد حق حاصل - این بادیر را
 کجاست منزل + بسیار دویدہ درین کوہ + آخز چہ شنیدہ فر و گوے +
 باد گفست اے جوان مرد ازین خاکسار پرگردہ پرگردہ چہ پرستی شنیدہ سخن باد آوردہ
 را آبیے نباشد گفتم آخر مدتے پیش تخت سلیمان بودہ و در خدمت او شیب و فواز
 دویدہ یعقوب را بوے نسیم یوسف علیہا السلام تو دادہ زرہ داودی آب
 زرہ گذر تو یافت اے مہلک نمود و عادی دستہ از مبداء و معاد باورا این
 حکایت یاد آمد ۵ شنیدم در زمین کنج تکلیہ است + کہ گرد و گرد ہر ویرانہ
 پیوست + نہ او دروانہ او نرود نہ در دام + نہ با مرغان دیگر گیرد آرام +
 چو بنیدرخنہ او در کنج دیوار + شب و روزش ہی کاود بنقارہ + مگر مرغے
 دران حالت بدیدش + وزان سوداے فاسد پر رسیدش + بگفت آرسے
 شنیدم من کہ پیوست + سلیمان فاتحی میدشت در دست + مگر خاصیتی بود
 آن نگین را + کہ گرفت آن ہمہ روے زمین را + دلم را آرزوے مملکت کرد
 کنون میجویم آن خاتم بصدرد + تو آن مرغی و چون من کہنہ بنیاد + سرخود
 گیر سید را این سخن یاد + چو از من در گذشت و گفتم اسے دل + ترازین

با و سپودن چه حاصل - بعد از ان در هوا نظر کردم صد هزار مرغ دیدم از هر
 جنس جمع آمده یکے را از ایشان از ایشان خود خبرنے - ہمہ را در نظر خربال
 و پرنے سے دل بطبع ہوا بدادہ ہمہ + بیچہ حرص بر کشادہ ہمہ + ہر یک از ہر
 دانہ در دامن + ہر سر استخوان آرامی + در ہوا و ہوس پریدہ بلند + در معانکے
 طمع قنادہ درند + تفرقہ در نہاد من از ایشان پدید آمد با سے برسرمہ نہاد م
 و روانندم قدمے چند رفتیم گرم رو سے دیدم بے آرام و سوختہ یا فتم آتش نام
 و سنے بریان و فتم آشفتمہ روزگارش فلک اشیر گفتمہ چون اثر او بمن رسید از کف
 سببے او دو از سرم بر آمد گفتم اسے پیر فرنگ جوان آنگ - ا سے نیر مرغ
 رنگ زحل نیز گ سے اسے رہ روشب روان ایام + صبح از رخ تو دسیدہ ہر ام
 از رویو تازہ کار ہر شمع + داز لطف تو بیچہ کار ہر خام + ہر خشک دتر سے کرانہ گیرد
 آنجا کہ تو در میان نہی گام + مخمور کیم مرا خبر کن + آخر چہ پشیدہ ازین جام
 چون در دامن آتش رسید و حال ز کتس برافروخت و زبان دراز کرد و گفت کیستی
 بجز روح را میخراشی و بر جرات سوختہ نمک سے پاشی انگشت بر حرف من منہ
 و خود را بر انگشت من سے عال من خاک ار سے بین و میسر سے میوزم از
 انتظار سے بین و میسر سے سودا زودہ چون منی نیامد بچہان + انک من روزگار
 سے بین و میسر سے رو سے ما بین دگر چہ میسر از دل ما + زانکہ پید است
 ہم از چہرہ حاصل ما + یس گفتم این ہمہ دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی
 بہر حیثیت گفت اسے پسر حکیم سے با آنکہ سبب شد و لم از جور فلک + خود را
 بطبا بیخ سرخ رو میدارم + چون از آتش بیچ دل گرمی نیافتم روی ازو
 نیر بر تافتم سے بدونیک را از مودم سے ہمہ سوختہ بود بے مرہے
 کجا از تری تا ثریا کیے + کزین در و دل باز دست اندکی + دو عالم اگر نور و
 اگر ظلمت نہ بہ ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند + ماہ از بر آدن شب
 دل سیاہ - آفتاب از روشن شدن روز رو سے زرد آسمانرا ازین واقعہ جا کوبد

صبح و شام ازین غم خون آشام دیدیم که عطارد و ناهید آسا سے نہ شستند
 بہرام و بر حبیب را برخواستے نمودے دل دایہ خود نیافت در هیچ محل
 نے از مہ وزہرہ نے زمریخ وزحل از قطب و سہیل کار من سہیل نکشت +
 از طایر واقع نشد این واقعہ حل + القصد ہمہ را چون مور و مار مجبور و مامور
 یافتیم بسیار فرشتہ خود را بمن نمودند ہمہ را سر رشتہ کم گشتہ دیدیم
 آتھا کہ کلند و انکہ فارست + حیران ہمہ کین چه فارخارست + حاصل الامر
 ازین بالا دستم بیچ بر بستم - از ہشیار دست مرا بیچ نکشاد - با خود گفتم
 یقین میدان کہ از چنڈین کم و بیش + نخے یا بدیکے سر رشتہ خویش + درخت
 و کوہ و آب و دانش و خاک + چو تو در محنت خویشند غمناک + زمین و آسمان و
 عرش و کرسی + ہمہ جو یا سے را ہنداز کہ پرسی + چون از ہمہ باز ماندم و خود
 بیچ کہ کم سیم دنیا و آخرت را بمن نمودند ہر دور دیدیم کہ با من بودند - فظن
 الخیر و لا تسأل عن الخیر - سخن عشق چون معنائیت + کہ نہ اورا سرست
 نے پائیت + ہر چه در طبع تو ناید راست + تو نہ آستہ گو کہ خطاست +
 این سخن بچکایت آن مرد عجمی ماند کہ از زبان عربی عاری بود مگر لیر داشت
 اورا ہد رس فرستاد تا علم بیا موز و وہر دخلے کہ داشت در خرچ او مسیکر و بعد
 از مدتے کہ مال خود را پایمال دید گفست اے پسر عمر لیر بردی بھیج علم بدست
 آوردی لیر دانشمند شدہ بود و خواست کہ از دل پدرا این غم بدر برد و دانش خود
 جلوہ کند گفست آرسے اے پدرا ہمہ اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف
 بدستم و ہمہ فقہ را دلیل و حجت و قرآن را تاویل بیا موختم پدرا گفست بیہودہ گو
 اگر زبان عربی آموختہ کتابے بیار تا با ز کم ہر چه بر آید پارسی آنرا با من بگو پسر گفست
 روا باشد کتابے بدست پدرا و چون باز کہ داز قصا در اول صفحہ این لفظ بود کہ
 لا اعلم - از پسر پرسید کہ اینچہ باشد - پسر گفست نمی دانم - پدرا نجابت جا حل بود در
 بخشم درآمد و برین بیچارہ ہر آمد گفست اے پسر در حق تو چنڈین رنج بردم

و نقد و نسبه که داشتیم بر باد کردم یک سخن از تو پرسیدم میگوئی که نمیدانم
 چو بے برداشت و بر سر لیر آورد و دست پسر گرفت و گفت که زود باش بگو یا پرسی
 لا اعلم چه باشد - گفت اے پدر میگویم نمیدانم هیچ نوع آن نابخس قبول نکرد
 چشم خردمند اگر خس رور و به بفالش هم زیر قرگان نهد و گردانه در نهی
 پیش خر و بجای جوش ریزد ندان نهد و گفت چندین سال چه کرده که نمیدانم
 لیسر بیچاره دانت که پیر نادانت چو بے خورد و عذر میخواست و میگفت
 چه گویم با که گویم قصه خویش و که نوشتم می نماید جلدر انیش و بهر آنرا که می
 خارم سرو پا که علی رخم مگر انداوریش و بکام خود بخ آرد یکدم
 لبم از بیم دندان بدانیش و سخن زاید ز کلکم راست چون تیر و چامن ره نمی
 یابم بهر کیش و بغیر از عذروتسليم اندرین راه و ندارد و چاره بیچاره درویش
فصل بیست و پنجم - در ارشاد و انتباه - جوانمرد آسمان و زمین
 مردنیار اسپنجانت که دوزخ و بهشت معقور ادنیادراصل چشم ندارد و همچو کتر دم
 از همه تن نیش زندمچنانکه کتر دم صورت او را صد هزار گونه است تا بنیده را چشم
 چگونه است در سر زره که نگه کنی تحت اوست اما هر کسی نداند که در کدام توست بیخ او
 سر بر زند هر چیز که بگند ازین سبب همه ابد و نسبت کند شعر - هی الدنیا
 یقول بلاء نیها و حذا من بطشی و فتکی و فلا یغزر کم حسن البتای
 فقولی مضحك و الفحل صبکی و ترا دنیا همی گوید شب و روز و که مان
 از محبتم پیر پیر پیر و ده خود را فریب از رنگ و بویم و که هست این خنده من گریه
 موافق این بیت حکایت صیاد که یاد آمد که بقصد مرغان مداوم دام بنهاد
 چند مرغان را بکام خود یافته بود و حلق ایشان می برید چشم آن سید دل از
 غایت آنکه بر ایشان سرخ میداشت بدو آمده بود و از سردی هوا آبا گرم میداد
 مرغان را نظر بچشم او افتاد گفتند ز سه دل نرم و دیده پر شرم این خواجه دارد
 از مشقت ما اشک شفقت می بارود در میان ایشان یک مرغ زیرک تر بود

گفت اے بخیر لا تنظروا الی اعینہ کیف تدمع فالنظروا الی یدہ
 کیف تقطع ۵ بین گزاشکس دو دیدہ ترست ۶ تو آن اشک بین گز
 بکام اندرت ۶ نذار از لبش خذہ خوش امید ۶ کہ دار و بقصد تو و ندان سفید
 خردمند را غرمت خبر بر گزیرے نیت جوے بیند کہ بہارش بے برگ زیری نیت
 دنیا شکارست بازی کن و چون دانی کہ عشق نہ کارست برو بازی کن -
 خردگان زمین و متاع دنیا را بے تمتع حشرات است - نہ بینی عاقبت عقوبت
 وحشرات است چنانکہ ابو الفتح گفته است ۵ زیادۃ المرء فی دنیاہ نقصان
 و دبحہ غیر محض الخیر حسران ۵ چو سودش زیانت و شادیش غم ۶ گوی
 این چرا پیش آن از چه کم ۶ طلب کار نے دارنا پادار ۶ چو زوے بود بسته
 در پادار ۶ چو آخر کند عیش شیرین تباہ ۶ بایز اول گرفت انتباہ ۶ آسے
 حال مال مردمان آخرت گو شمال آخرت یاد نیت امروز دعوی ملک و ملک
 مسکینی فردا بدانی کہ مالک ملک کہ بود اگر میدانی کہ الیہ المرجع والیہ المآب
 گردن از تو بر کردن شباب بر کہ چون بہت دنی نیت یقین بدانکہ درد دنیا بود
 نیت در بیمہ مال تھا کہ برو گذرانت آن دم را غنیمت شمرد کہ در آنت ۵
 بیکبار بر خویش بارے منہ ۶ دم نقد را در دنیہ مدہ ۶ یکے چشم عقل امی سپہ
 بر کشاے ۶ فرزند دل خویش چندین گرہ ۶ دنیا در دل دردست و در دست
 دوا یعنی آنجا عطا میشود و اینجا عطا آن ہمو آب در کشتی این ہمو جہل آنکہ پاسے
 در کشتی بند زہی اقبیل درین معنی گفته اند ۵ تادل و دست را ہتی نکستی
 با غم عشق ہم رہی نکستی ۶ گر بود دولت طول شومی ۶ در بدست آیدت فصول
 شومی ۶ چون ہمہ در دول زنت عیان ۶ بہ بود گر تو کم شومی زمین ۶ ناخن
 از بہارش سرنت ۶ سر ناخن بگوچہ در غرنت ۶ عاقلان دنیا روے باہین قوم آرد
 اما این قوم روے بدنیانیا روندانت کہ دشمن را بدست دوست و ہندا ما
 دوست را بدست دشمن نہ ہند ہر چہ در دنیا شمار درویشان کنند سپند ہر چہ

کہ گرد سر ایشان گفتند ہر کہ جز این صورت لبست خطا لبست زیرا کہ اجزای من
 خد منی خطا لبست اما این برقع را حسنہ کیا ل باید زیرا کہ درین پرزہ خرماب
 جمال نشاید ۵ روے جہتی ز چشم بد بے خطرست ۶ از ترک خطایرس
 کہ اولب شکرست ۷ زان مردم چشم را سیاہست لباس ۸ کہ آفت چشم
 مردم اورا خطرست ۹ ازین طایفہ قومے در منع وعطا کیسان اند ما ز جاعتے
 از عطا ترسانند اما صاحب صدر این بزم آنت کہ از منع او شاد و از عطا ترسانت
 خاقانی ازین معنی خبر میدہد ۱۰ از عادات در صف این صوفیان گریز ۱۱ کہ
 بود بے غم اندوز نا بود شادمان ۱۲ بسیار کس را در حرج آو و فلک
 اما منہم من سلم و منہم من ملک عزیز من بر کہ صاحب نصاب ست روے
 بہر چہ آو و صواب ست ہر کہ راول از ما و من تہی نگشت در عالم تحقیق من تہی نگشت
 بے یسع و بے یسر و بی منطق از خوشبختن مردکی ست تا ازین مدعیان کہ بینی
 مردکیت کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روے آفتاب رفتن و و
 ہوا پریدن نیست برین بساط ہر کہ امانت کنندہ فوزین بند اولش کہ امانت کنند
 شنیدم این حکایت را از استاد کہ روزے شیخ دین بوخص حداد
 مگر با چند مردے کار و دیدہ ہمی شد در بیا ہانے جریدہ
 جماعت را نامد از قوت نامانے نشند اندران وادی زمانے
 نہان از پیر میگفتند ہر یک کہ اینجامے بہ باید مرد بے شک
 گرت قوت و را سنگ خاست بد نیامد کہ از قوت چار است
 چہ بودی گرد درین وادی خو خوار شد بے ناگہ یکے صیدے پدیدار
 درین اندیشہ می بودند مخمور کہ ناگہ آموے پیداشتند از دور
 در آمد ہجو آب آن بادیسگر چو خاک افتاد پیش پیر منگر
 دل اصحاب زان خرم شدہ خوش تو پنداری زدند آئے بر آتش
 بقصدش چون کشادند از کبیر ست سبک پیر از سر سجادہ بر جست

بدل با حق دے پنهان بر آورد
 بطبع ہر یک این حرف اقتضا کرد
 زبان بکشد سیر از راه بنیش
 سرے کا بیجا فرو و آمد معلوم
 مراد ما بغیر از حق حرام است
 عاشق شرط است کہ درین ہمہ غاست و نشست ہمو چو ما ہی در سیر بود یا چو ما ہی
 و نشست ہر کہ در بند دوست نیست از دوست بے بہرہ است مان تا نخر می کہ
 ہر چہ فرو شد شہرہ است گر کس باشد کہ از حقیقت بجا آید آن کہ کس باشد کہ از
 ہوا باستخوان باز آید
 چو در کعبہ چو در بیتخانہ باشی
 از ان جملہ کہ گفتیم باز رستی
 فصل سبت و ششم در ارشاد
 طریقت - عزیز من ہر کہ جانان طلبی است با ہر کہ جانان طلبد برابر مکن آنرا
 کہ راہ نیک رود یا آنکہ نیک راہ رود کیان گوے تا توانی بعد خود طلب کہ
 قرب آنت - من خدا و آنکہ درین عید قربانت - مرد عاشق ہمو باز رگانت -
 اما سو دہے او نہ باز رگان است - باز رگانز آنگ پوے است تا یکے را ہزار برد
 عاشق را حجت و جوئوست تا ہزار را چیکے آرد - آنرا سفر برے مہریت کہ دید
 رہ بیند و این را نظر بر مہریت کہ در قلب شکستہ باید سے یکے در زیر بار خویشتر
 خردارہ یکے بار و خراگندہ بیکبارہ چو حکایت یکے از انبار دنیا کہ قلاوہ
 تو نگری در گردن دشت و ہوا و آن در سر باد رویشے اساس محبت می نہا
 درویش گفت من در چہ شمار سے نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت مہر شدہ
 کہ مودت تو پاس بند من است اکنون ہوا صحبت تو در سردارم درویش چہ
 حقیقی ندیدہ خواست اورا بنوعے دفع کند گفت اگر چہ ہر دو سو دہے پریم
 اما سیان ما و تو راست نیاید زیر کہ تو روز و شب رخت خود بپہار سو میکشی و من

و من پھر ساعت بار خود میسومی انگنم و کارمانیز عکس یکدیگر افتاده است
 آنچه تو داری بیج سیکنی و آنچه من دارم عیب میکنم ۵ برو کار خود کن سر خوشی خار
 که این گل زوید زهر بیخ خار ۶ درین بوته بسیار بگذاختند ۶ زهر آسن آئینہ کے
 ساختند ۶ کجا ہر صدف لایق گوہر است ۶ نہ ہر نافہ مشک را در خورش است ۶ نہ ہر مرد
 کاؤس کے بیشود ۶ کہ ہر مرغ طاؤس کے میشود ۶ نزد بوسے یوسف زہر سیرین
 کجا پادشہ یافت ہر پیرہ زن ۶ عشق از روز میثاق با این طالیفہ ہم وثاق است
 ایشان گفتہ اند ہر کہ بر آن پیمان عزت یکقدم بر پے مانزت خفاش را گفتند چرا برو
 بیرون نیامی گفت من در روشنائی شب عادت کردہ ام ظلمت روز را تحمل
 کردن نتوانم ۵ قدم بیرون منہ آشتنا پیش ۶ کہ بیگانہ نیاید ز آشنا پیش
 بزرگان گفتہ اند کہ در طریقت دو کام است از بوسے گل چہ سود ہر کہ از کام است را
 گفتہ اند کہ دو کام است اما کسی را کہ قدمی است بلکہ یک نفس بیش نیست آنرا کہ دمی
 ۵ ہمی کہ دمو کے دعا و سحر ۶ کہ مہانش آید سلیمان مگر ۶ چنین گفت یک مرغ
 زیر ک بدو ۶ سلیمان خود آید و لے جائے کو ۶ ہیچ زندہ محرم این کوئی نیست
 مادام کہ در نفس مرغ سخن گوے نیست ان فی ذلک لذکرى لمن کان لہ قلب
 صراط مستقیم آنجا تو ان یافت کہ از تحقیق خود مردم نشان یافت
 ممکن شد دلش در کمن غیب نہ ممکن دید و نہ کون و مکان یافت
 کہ شد محرم این منطق الطیر کہ مرغ اوزین لطفین زبان یافت
 حکایت شبے راہ بر من از راہ بر من آید گفتم اے آصف صفت صفا
 و اے سلیمان ملک بقا ہیچ پیدا است کہ آن مرغ بے نشان پنهان نشین
 در سخن آید گفت و قہر کہ چہا طبع یک گردد ۵ تا طبع ترا بود حرونی ۶
 از دایرہ صفا برونی ۶ سودا درشت و نرم تاکے ۶ خشک و تر و سرد و گرم تاکے
 جان از دل و دل ز خویش چون است ۶ طبع تو با عدال پیوست -
 حکایت روز کے باپے دختر رسیدم غلیبواڑ سے وہا سے و ہم کہ بر سر

شاخ نشسته بودند - در میان ایشان مناظره میرفت غلیو از گفتار آئی
 ساعتی با من فریاد آئی که بسے پریشان خاطر مہاے گفت از چه سبب گفت مدتی
 شد کہ درین اندیشہ مانده ام کہ در زمین با تو برابر م و در ہوا بہ از تو می پریم اگر
 معنی ست ہر دو ہم نوالہ ایم - اگر دعوی ست ہر دو یک قبالہ ایم - اثر سعادت بچہ بہت
 در ناصیہ تو بسین است و داغ نخواست از چه سبب مرا چہین ست آنکہ صاحب
 تخت و تاج اند بہ سایہ تو محتاج اند - ہمہ در سایہ تو آویزند + و از ہمسایگی
 من مے گر نیندے قبولت ہر کجا محکم کند راے + ہاگس بر فرق سیرغان
 بند پایے + اگر بیند خیالِ سائت از دور کہ ہا سلیمانی کند در عہد خود مہور
 چو با عکست بلخ انہا ز کرد + ز فرد دولت شہباز کرد + ترا در نینعی حکم سائت
 تا حکم کنی کہ حکمت چیت - ہاگفت این ہمدراست گفتی اما عیب کہ تراست نگفتی غلیو
 گفت آن کہ ام است گفت آنکہ ہمیشہ این ہند در می کہ کہ خود را مادہ کہ ز در می -
 شریعت پاسبان صورت ست سیاست بے ادب از ضرورت از قصہ محبوب
 اینقدر معلوم ست کہ آن ما خود و این معصوم ست نہایت اہل تحقیق ازین اشارت
 مبرہن ست تن مردم اینجا ہمزنگ پیرہن ست زیرا کہ ظاہر حکم باطن گیرد و بصر
 مرتبہ بعیرت پذیرد - شعر هفت الصبح ید الحی فاسقیہا قہوہ + بترک
 الحکم سفیہا پلست تدری رفت و صفا + اھی فی الکاس امر الکاس
 مے چوخوش باشد سماعے در شب آنگ + صراحی با شرا بے صاف ہمزنگ +
 بنادہ جان و جانان ر و در وے + چو عکس آیند بے زحمت زنگ + عاقل
 ہر چہ شوی از بندہ بودن گزیر نیست - مالک ملک را حاجت حاجب و وزیر نیست
 خواہ از اعیان باشد خواہ از صدور یعلیم خانیہ الاعین و ما تخفی الصدور
 اے بخود عمر کین کرامات + وصف خود کردہ کین مناجات ست + سخن نفس
 گفت کین جا بیت + غم تن خوردہ کین مقامات + پیش بودن ساز پیشہ خود +
 کہ حق عالم السور و الخایات - حکایت مہنر عالم صلوة الدعلیہ در اول قدم آنا

ولد آدم گفتند خود را بلندباش اولم یجدک بیتنا فاوی و وجدک - چون
 رسید بسرشیمه این مشرب گفت انما انا عبد اکل و اشرب - سخن شیخ
 فریدالدین عطار است در هر پیر زن منیر و پیمبر + که اے زن در وعاد
 یادم آور + به من تا خود چه کار می کنی اقا + که خواهد آفتاب از ذره فریاد +
 یقین میدان که شیران شکاری + درین ره خواستند از مور یاری +
 صاحب انبساط شاه این بساط شیخ بازید قدس اللہ روحہ - آن دم که میل مات
 اجل دو اسپ رخ بدار بقامی نهاد و در فرزند بند حیرت امر مرکب علم و عمل پیاده
 گشته بود از سر تواضع رسیان در گردن خود افکنده و کار وے در دست گرفته
 گفت - ان قلت یوما سبحانی ما اعظم شأنی فانا الیوم محبوسی - اقطع
 زنادی و اقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
 محمد عبدا و رسوله - ۱۵ اے خواجہ حدیث ہنشینان نیست + از خاک گدایان
 سر کوئی می پرس + آورده اند که یکے از علماء اہت را بعد از نقل بیداری در خواب
 پرسید کہ از ان گفت و گو چه حاصل آمدہ گفت آری بمنیران بے نیازی آن ہمہ عبارت
 و اشارات بیک جو سنگی نہشت و آن ہمہ اصطلاح و استعارات نیم ذرہ وزنی
 نیافت اما دور کعبت نماز پیش از صبح شش - ترسم کہ ازین
 گفت و گوئی کہ تراست + در خاک زند آبروے کہ تراست + از باد خزان تبرس
 و مغرور مشو + اے دست گل بزرگ و بو کہ تراست + گفته اند تا تو از دایره فقر
 سکنت تجاوز کنی اگر وقتے بکلم آنکہ وللارض من کاس الکرام نصیب
 جرم بر تو ریزد خود را از حریفان مجلس پذیراری ۱۵ زینار مشوعزہ کہ از ان
 چوماہ + از گوشہ بامے بنامید ناگاہ + اے عوز گدای ہر چه گیری سر راہ +
 روزیکہ نظارگی بسے دارہ شاہ چشمنیدہ ام کہ یکے از مشفقان در گاہ جان
 میدادہ این بیت میگفت ۱۵ نے در بدی و نہ در بھی مے میرم + نے
 بتدی نہ غتھی مے میرم + در من نگر اید و ست کہ بر خاک درت + کہ بر دو جهان

دست تھی میرے مجردان طریقت راجح الالیش قوی تر ازیند ارہار
 نیست۔ هیچ عقیدہ اگر انتر از کمال سبکباری نیست سے عجب کارے کہ
 مارا مشکل از ماست * دل مارا ہمہ درود دل از ماست * آنجا کہ سرحد وادی
 امین ست رونده راجح جائے ماوسن ست۔ این مرتبہ مرخلیل و کلیم راست۔
 مانہ پنداری کہ ہر سیدہ کلیم ست۔ درین خلوت خلیل فیت و این دم آدم داشت
 فوجہ این دع الھوی لا باس بعرفون بد بگذار محبت را بگردمانے کہ معروف
 محبت اند و تو آن حوصلہ ندراری کہ لوازم و شرط آنرا تاب توانی آوردن۔
 غم فوج گرد و درود این آتش را داؤد دیدہ تو اسے مرغ پر کندہ چندین طلاف
 کہ عقاقتنا سندہ کوہ قاف * سو آسمان دیورارہ نیست * ز حیوان بجز
 خضر آگاہ نیست * بنگویند خس را مکن جائے تنگ * کہ در قعر دریا نشد جز ہننگ
فصل بست و ہفتم در نہایت اہل طریقت جو انمرواد و عالم حجاب
 است و تو حجاب خود تا با خود می ہرگز نیابی راہ بخود۔ اسے بو الفضل اگر ترک حجاب
 خود کنی و عالم حجاب نگرود ہر چند حجاب خود تو نمی آما بے تو ہم نیست۔ این جہت
 را ازین سبب مرہم نیست۔ این سخن را کہ تو بے تو شو ہی بسے پشت و دست
 زیر آگاہ پست بے مغزست و نہ مغز بے پست سے ماہیچ نہ ایم حملہ ماہیم
 کہ چون گسیم و گہ ہماہیم * ہ سلطان حقیقیم و لیکن * در کسوت آب و گل گداہیم
 عزیز من صاحب راہمہ وقت یکسان نیست۔ و پیوون این بادیاہ آسان نیست
 وقت باشد کہ بے زاوہ را علہ روند وقت باشد کہ در پے قافلہ روند سے
 دلالہ اگر چہ خوب کردار بود * در خلوت معشوق گرانبار بود * تمہ از اصل نور
 و فرے را بارے و وطنیت خویش متن نگہ کن بارے اسے خام چون باد را بہ بختگی
 رسائی اگر ترا گویند بے تو شو۔ توانی کہ تحقیق تو بارنا رسیدت جو شد بے خاک
 و خس آنکہ نہ دیدت حجاب رہت اسے بیچارہ جہلت اگر خود را بدانی کار سہلست
 سے درختے سیوہ خود را سہے گفت * نہالم را چہ گلہب از تو بنگفت *

تو از من سنجیده و کارم ز تو عام + تو طوبی و مرا سے لرزد اندام + تو آری
 بوی و من گروم پیرنگ + تو داری مغز بر من میرد سنگ +
 نشان ده مرا کان درخت از کجاست مگر نام آن سدرۃ المنتهی است
 بدین سان درختے چنین تندرست ز کشمیر و کشر نہاے نرست
 گوی کہ در آنچنان و آبکیش کہ طوبے ہوس برد ہماگیش
 پیر گفت اے پیر آن درختے است کہ در زمین معرفت بر لب جو یار محبت
 پرآدہ دور میان بوستان قدرت و حکمت بلندی گرفتہ اور افاضت است
 کہ ہر کجا میوہ میرسد برگ و چوبش نیز میرسد زیرا کہ ہر فرع را از وقاعدہ اصل
 و ہر درختے دفتر علمی ۵ بشنوز من و مباش گستاخ + یکسان شدہ برگ
 و میوہ شاخ + محرم شدہ در مقام وصلش + و عیش و عشرت جو اصلش +
 چشمش ہمہ روح روح او جسم + کو مغز و پوشت بگذر از اسم + نہ ہر درخت
 از باو خود این بہرہ دارد ہر کجا میوہ را برند او چہ زہرہ دارد۔ مگر در این معنی
 گفتہ اند درختے کہ شاخش بر نیارد و سمجھ جا نور سے دان کہ شاخے بر آرد حقا کہ در
 تو در بار نیاید تالاشہ نفس تو در بار نیاید۔ پیران طرقت کہ ماہ برانند با تقاضا
 جملہ برانند کہ ہر کہ درین حضرت باریافت ہر ایندہ از تحمل باریافت این سخن گفتن
 آسان ست اما نہ فلک در ہر اسانت بارے کہ تو بر خرنی درین دوکان
 نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست ۵ کسانیکہ این بار بر جان نہند
 قدم بر سر لعل و مرجان نہند + زانا عرضا کہے آگہ ست + کہ این بار با جان او
 ہمرہ است + نہ پیل و نہ اسپ از پے مات رہت + سوئی شاہ بین بشنواز ما
 تو راست + ہر کہ بار خود بنیادخت این بار نہ برد آنکس کہ چنین باریافت
 ہرگز نمر و عام را این سخن نمنند اند خاص قدر این سخن داند حیوان صفت این
 سخن را در نیافت این ہمان امانت است کہ عرش بر تافت مرد معنی از صفت
 بے نشانیت اورا در چشم دل نگر کہ بیش آنت کہ صوفی گوئی اورا کہ مخلوق

نشینده که او غیر مخلوق است مرد را نظر بر سود و زیان نیست - ابو الوقت
 نسبت با ابناء زمان نیست کسی کو نیک و بد را پشت پا زد و سبز و اورا که
 اینجا عشق بازو و سر و دستارگر کس را بجا رست و گمس شیخ الشیوخ روزگار
 است و بعلم ظاهری این عقد حاصل و حاصل نگردد - مرد صورت بین لایق این محل
 نگردد - علی که حاصلش جدالت - بنگر که تحصیلش بر چه دست - این حکایت
 بازیچه علمانت - آنچه مرد را بسوے دل برود علم آنت - علم سابقان در سینه
 باشد - زیرا که سبق ایشان درسی نباشد و علمک ما لکم تکن قلم - تلقین
 نیرد نیست - هر چه از اینجا نبرده نادانیت است هر که را علم گو و چو گانست و
 نتوان گفت مرد میدانست و چه خبر باشدش بستی است و هر که نام شراب میداد
 و سبحان الله و زید آدم را باین مفلسی چه سود او در سر است تا چیت در سرش که
 هر چه هست است در آن سر است آنچه در سر اوست از روی بے سر می خواست این
 نماندیش است که سر سری خاست است چه جوش است این که با مادر سر است
 چه دوست این که مارانر شست و همه غم در دل و از خود خبر نماند سخن با جان
 و زبان خود اثر نماند و ز خود پوشیده میدار آنچه دیدی و ازین افسانه خوشتر که
 شنیدی و به خود می باش و پس بخود قدم زن بمیر از خود تمام آنگاه دم زن
 ز پس پوشیده و پیدا که ما نیم و ز پس نتنها و پر غوغا که ما نیم و
 از خیبران خبر چه پرسی و از گم شدگان از چه پرسی و نه روز مرانه روزگار است
 نه یار و نه دل دگر چه پرسی و اگر مردی مرد می دوش را فراموش کن حکایت مرد
 و فرود آمدنش کن - رونده این راه نظر بر خننه دارد - این طرفه که از هیچ طرف
 رخ ندارد سخن آن مرد و پنهان است چون دوست بدست است همه جانے نشست
 حکایت شنیده ام که یکے از بزرگان وقتو بغریت مکة شریفه بدون آمد چون پا
 در بادیه نهاد مردی را دید سردگر بیان کشیده و از خار خارے که داشت خورد و ساق
 خوارے انگنده - نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید - درویش

سر آورد و گفت یا ایها الشیخ مرا منسے بود اینجار و نهفته است چراغی که تخم درین قاع نهفته
 است و افشرده است وقتی غایب کرده ام و حالته بیاد داده ام **۵** همین باشم چنین صبر و بجاواب
 نکردم که من باز آید آن آب بنامید وارم که چون محران بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ ازین محرم
 یا و آید شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نام را در خاطر گذشت دست دعا بر آورد تا دست برد نماید
 گفت ای کرمت پائے ماندگان از دست لطف و استغیور لطف از دست رفقا از ایامیر و حاجت آن درویش را
 رو کن و جرات آن لرزش را دو کن - دیم آن پیر مبارک قدم مؤثر آمد و نفس آن شریف نفس را
 عزیز داشتند در حال از دعا انصاف وقت جرات این مجروح شکسته دل بمرسم پیوست شیخ چون
 وقت رجعت بدینجا رسید درویش را دید برقرار معهود پانزده نخت گرفته و دست از همه عالم برداشته
 چون شیخ را از دور دید با لبهاست تمام پیش روید و شرط استقبال بجا آورد و قبله تعظیم بردن اقبال
 آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت ای محب چون دتمه گل بدست آمد پانزده این خار بودن چیست
 درویش گفت اگر دهن ازین خار نمیکشم شکفته نیست زیرا که گل دولتم در محبت و شگفته است
 در سایه او روزگارے گذرانیده ام و مراد غم یار همدم او بوده است اکنون که دهن کرم است
 سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم **۵** غم یارے بخور که یار غم است : اینچنین یار در زمانه
 کم است : یار محنت یکی بود هزار : یار شادی نیادم بشمار : از بر او کجا بروم برگ از ویافته
 ام بار خود کجا افکنم اگر چه میوه پر مغز ندارد اما شیوه نعر از و دیده ام شاخ او سر من فرود آورد
 اگر از او بر شکتم سر کجا برم **۵** ازین پس من و سایه آند رخت : بکه خاکش مرا بهتر از تاج و تخت
 چه خوش گفت وقت سحر بلبله : سیر خار گیرم بر آگلی : شنیدم که وقتی جوانی بود خال نام در
 کوهپایاز من داور گشته و بیاد او از زمین و آسمان سر دشت بعد از در بنهر آمد و یک زبان بر سر
 چار سو بایستاد و در آمد خلق بعبرت نظر کرد و بعد از آن هر بر آورد و این بیت گفته **۵** هر کس کا در کوه
 دل یار دگر : هر خور بار دگر خالد و سودا تو : نعره از نهاد او بر آمد : و باز راه کوه گرفته و هر چند ازین
 اندیشه بک سنگ برد ایامیج بک سنگ نمیردستی بر میان ده گرد کرد کوه میگشت سنگ بر شکم داشتند گذشت

در این سخن از شیخ و در بیان حکایتی است از یک رسته در این سخن از شیخ و در بیان حکایتی است از یک رسته در این سخن از شیخ

مطبوعه گیلان پریس گوجرانواله باتمام عشتی برج لعل

انڈیا کے کلیات داراشکوہ - کا

میراج

نوش

جو کہ دنیا میں ہی ثابت کو سنوارنا چاہیں اور ان
پر فرض ہو کہ اس کلیات کا اول سے آخر تک - انکو ان پر
عرفت کی عینک لگا کر مطالعہ فرمادیں - یہ نسخہ
پت سے حصوں پر مشتمل ہوگا اور ہر ایک حصہ کی قیمت
ماشہیر لکھنؤ کی سہلا اور دوسرا حصہ ۴ روپے حاصل
ہوگا اور یہ تیسرا حصہ ۴ روپے پر ختم کیا گیا ہوگا قیمت
پس محصول ڈاک مل سلیکا - اور کل کلیات کی پیشگی قیمت
آٹھ روپے مترو ہوگی۔

کیاں پر میں گوجرانوالہ پیشگی مرج لعل کے اہتمام سے

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الله سبحان الله العظيم رواست ترا خدا می - و سزا است ترا کبریا می -
 که عدم را وجود تو بخشیدی - و ذرات کونات را از کتم نیستی بمنصه ظهور هستی
 تو بخشیدی - که اشاید که زبان حمد کشاید - و لب بوصف آلاید - و کرا باشد که ترا
 چنانکه تو می داند - در فرالآن کماکان را بر خواند به با عی ای شرح و بیانت زیبان
 و می نام و نشانت نشان می + اینچله تو می هر آنچه هستی لیکن + اظهار تو از عین عیان مستغنی
 اندیشه را درین بارگاه راه نیست - و خرد ازین منزل آگاه نه - دانش هزار
 عجز و نادانی عذر خواهست - و دست تصرف فکر از کنگره جناب صمدیت کوتاه - مگر سم
 ترا تو دانی - چنانکه آنی به با عی اندیشه درین راه ندارد و افکار درین شیوه ندارد
 بیات کجا قطره کو دریا + مشکل طلبی عجیب تر سودا + در کعبه و سونمات
 تو می - در صومعه و خرابات تو می - شمع و پروانه - پاده و پچانه - عاقل و دیوانه -
 آشنا و بیگانه - به با عی در کعبه و سونمات افسانه تو می + در هر منزل عاشق و یوانه
 خود گل شده و بلبل شیدا می + بر شمع جمال خویش پروانه تو می + حسن و لبر از آنی -
 سلسله زلف بتانی - کفر از نار داری - وین را اقراری بپروانه از شمع ترا جوید - بلبل
 با گل از تو گوید - ظلمت کفر را نور است - و صیقلی درین در ظاهر از تو - کافر ترا جوید
 دین دار از تو گوید به با عی در کعبه چانه بسوزانیم + سو و از دم سو و تو سو آتویم + القصه تو می در
 هر جا باشیم + ای هر جا + عاشق شیدا می تو ایم + زمین را تو بر جا دشتی - آسمان
 را بر فراز بلند می تو بر افراشتی - آب بار وانی از گشت - آتش را از بانی از تو - خاک
 را عیدیت تو داری - باد را آزاد تو گردانیدی - چشم را نور - و دل را حضور کرمت
 کرده گشت - دست پا می از تو یافت - و پا را دست از تو باشد - عقل را ادراک -

اور اک را شناسائی۔ شناسائی را شناخت۔ شناخت را عرفان۔ عطا فرموده
 گشت۔ خاک را نور پاک پیدا کرده تو به آب را نقش صفوت بسته تو۔ رباعی اول که
 ظهور در بطون بود نبود + این عالم کثرت همه را بود نبود + کردی ظهور از بطون باطن
 ذرات کونات آمد بوجود + چندے را مست ساختی۔ و چندے را مخمور۔ گر و بے
 را قرب بخشیدی۔ جامعتر آوردی شستی۔ لختے را در غیبت انگزدی۔ و شستو را در حضور
 آوردی۔ سو سے را بر طور۔ و منصور را بر درخشیدی۔ ابیات از نور در سیکدہ ما
 جوش و خروش + ساقی و در قح نوشا نوش + از نور در سیر جداے ناقوس + بت و بتجان
 رسم سالوس + از نور کعبه مناجات کند + در صفت خویش آذات کند + از تو این
 مخفی و پیدا بودن + قطره بودن همه دریا بودن + گاہ بردار کشی شیدا + گاہ بر طور
 برسی موسای + تفرہ کوتاہ توئی ہر جہ توئی + من گویم کہ یکے یا دومی + آہی آنکہ
 کرمت و برہتے ظهوری دارد۔ و در ہر ظلمت نورے۔ گوشن ہستی را آب در جود گلہا
 وجود از نگ و بے عطا کردہ گشت۔ این حیران و بہتان نادانی را بنور ہدیت و ظهور
 غایت از کوئی بشریت و قہر طبیعت بر آوردہ شناسائی کو مرقصہ و گردان۔ تا از
 پستی جبل رستہ بعلم معرفت راہ برد۔ چشمے بنیا۔ دلے وہ دانا۔ جانے وہ شناسا۔
 تا ہر چند بند ترا بندے و آنچه داند ترا داند و دور ہر جا باشد۔ باز باشد۔ رباعی
 زبانے وہ کہ گویا می تو باشد + بدہ چشمی کہ بنیائے تو باشد + دلے وہ اگر جویا می تو باشد
 عطا کن جان کہ شیدا تو باشد + الہی الہی دریافت تو از گشت و الا نور ہے ہر دیار
 چہ یار کہ دیدہ بنور آفتاب عالم تاب تو اندک شود۔ و عرفان شناسند از گشت و گرد
 این ظہوم و جہول را چہ قدرت کہ یا می اندیشہ سارہ رو دریافت تو کردہ اند ہیبت ہیبت
 آدم خاکی را کہ در دریافت کیفیت خود معترف بعجز و قسور باشد۔ کجا توفیق رفیق است
 کہ دم از شناخت ذات ذات الکمالات تو اندزد + تقسیم عجز شد کے تو اند
 گشت خاک + کرد وصف ذات پاک کے پاک پاک + و رہ تو حید تو اندیشہ خاک
 عقل کل را شیشہ دانش سنگ + فکر نادانکہ اندیشہ خواب + عقل با انما سر در جامہ خواب
 ہم مگر خود بخود راہ نامی۔ و پردہ از رخ برگشائی۔ و آن آئینہ ضمیر زنگ زوایا
 و بر منصف شہود جلوہ گرائی ابیات ہندی سومی خدا افضل خداست + کار سلط

نه کار هر کد است به بار سلطان هم سلطان است و بس که تواند کار عتقار اگسز
 هر که شد نشانی تداوات تو به هم ز تو شد قابل دیدار تو به ورنه این بیدل کجا منزل کجا +
 غرق این دریا نیران چشما به بعد از حمد خدا و لغت سرور دین و دنیا مشهور
 را و فیض سیرای باب ایقان و مرفوع ضمیر منیر اصحاب عرفان میگردد و اند که چون
 اهدای القای مادی بر حق در بنام مطلق - این لفظ و عبارت که مملو معنی و معنویت
 اشارات است - و در دل این خاک نشین منزل عبدیت پر تو انداخت - و ساغر وقت
 مراد و وجد وجدان افکند - از تحریر این داستان چاره ندیده بر فراز مشهور و جلوه نما
 گردانید - و با سم طریقت الحقیقت موسوم گشت - امید که در چشم مطالعه دور بینان
 اهل یقین - دور و دید مشاهده زرف نگهبان تصدیق تکمیل - درجه قبول - و رتبه اجابت
 پذیرد و مرحله اول در ترک علایق و عوایق و از بندار - ردا و شویستی را
 بر دوش هستی نگر - و طلیسان هستی را بر بلند کایه بین - غدم را بوجود همقدم شمار -
 تا نماز را انجام رسیده دان - بجا رت اندیشه و او نام لغات مرو - و بجا رت مستعار
 فریفته مشو - که ترا آخر ازین عالم برگردشتنی است - و رخت هستی بر بستن - و ریت
 و بطنه ش مبین - در چون و چندان شکر - گوشه انتظار نشین - که این صبح راشامی -
 و این شام را صبح در دیده باشد - با بیات - مشهور آرزو سے زشت و زیبا +
 که معدوم است این هستی دنیا به مشهور چون چند و هر مدغم به که هست و نیست دنیا هست
 با هم + مشهور صبح و شام او گرفتار + نماند صبح و شامش آخر کار + بلند و لیست
 او اندر گزاری هست + وجود او عدم اندر کناری هست + مشهور مغر و غفلت را را ما کن +
 ز وصل این و آن خورد اجدا کن + از هر گیسل - بحق پیوند - تا از جند شومی - آنا که
 از زمانه بر شکستند نسبت خود را بحق درست نمودند - و راه طلب یابیدار سیر و بند
 و به قادر مطلق رسیدند - و در بقای ابدی هو الحق گردیدند - پرستاری دنیا گرفتار
 است مطلق - و نزدیک او دور است از حق - گیسل از هر با خدا پیوند کن که یابی مراد
 جاویدان - ورنه چون کور چشم سنگین دل خروشتن را اسپر او میدان - وقت را
 از دست مده - و این تقدرا بر مثال شبیه میند از - امروز را فردا کن - که ازین سرب
 سیر کرب نشود - و ازین دریاها آب که به در فریب است - فرایاب - گرفتار این آب -

و غرق این گرواب مباش - نظم از سراب و بر سیرابی نخواه + بگذر از تحصیل آن
 و ده و ده مکاه + اینکه می بینی ز بحر است و نه آب + تشنه پرگشتند ز و کامیاب
 بهره زین بحر کی یابی مگر + تفته دل باشی و هم خونی جگر + آتش است این بحر
 آتش گو + قطره آبی ازین جوده جو + تشنه و گروید بجزوات آرد +
 قطره دریاب کام دل برار + قطره زین بحر گریاید کسو + آب اندر جو جو او باشد
 بسو + هر که او زین بحر آبی یافته + روئی از کون و مکان بر تافته + آب
 این سر چشمه عمانی بود + زنده سازد مرده را جانے بود +
 مرحله دویم اجتناب از غفلت و پذیرفتن آگهی ای عزیز پاس وقت دار
 که در می غفلت نگذرد و محافظت انقاس کن که بتغافل سپری نشود زیرا که تغافل
 محض وبال است و غفلت عین نکال گذشته باز نیاید - و رفته واپس آتساید - قدر
 این دولت بے زوال - و سعادت لایزال دریاب و بصدق نیت - و صفای طوبیت
 به ارادت خاص یار باش که سعادت در خور ارادت باشد - و بت خودی از نهانخانه
 ضمیر برانگین - که ره بدولت سرا ابدی بر می خیزد راه مگردو - اسپات - آگهی کن
 آگهی کن آگهی + تا تو از چون و چنین ما واری + ره بدار الملک نیکتائی بر می +
 از نقد و مانع دنیا بگذری + لحظه غفلت مکن غافل مباش + غفلت آمد راه و رسم
 بت تراش + دریاب و دریاب که خفتگان تمام غفلت را که خوابے در خیال اند -
 و بجایے در خواب - بخواب وصالے - بیداری را خواب - و خواب را بیداری انگاشته
 دار و مدار بے مدار را از خود دانسته دار و مدار می دارند - غروری در سر - و سر در غرور
 داشته مغرور اند - اما چون صبح صادق خنده زند - و کا و بان را بیدار کند - خواب
 خیالے - و خیال خوابے وبال شان گردد - خواب بیداری و بیدار خوابے نکال - و دار
 مدار را - دار و مدار کے نمائند - نگس وارد دستے بر سر زند - اما سرے بر بندند
 از خواب غفلت بیدار شو - و از مستی بسیار باش رباعی ای خواجہ شراب غفلت
 از جام هوس + مغرور مشو بخویش چون خربهرس + ترسم که ازین خواب بیدار شو
 مستی برود و در سرت ماند بس + بشنو بشنو گوش از باب دانش حقیقت نهی
 فریفته افسانه خرد را بے دنیا نشود - و چشم معنی بین اصحاب غفلت و ذکا

غنچ و دلال ز ال عروس جهان نگر دو دل گروہ حقیقت پر وہ بستہ نقد ناسرہ روزگار
 نباشد۔ پاسے از آوان طریق تجربہ و گرفتار سلسلہ تمنای فانی نیاید۔ و دست مجروح
 سرملہ تفرید بگریبان عقبا جزو و انزوال افتد۔ این طبقت آزاد ترک تناسل و طلاق خواہد
 ماسوادادہ۔ سر از آشیانہ بے پروائی۔ و قدم از منزل بے سرو پائی۔ برآورد۔
 پابستہ این و آن نباشند۔ متحرک سلسلہ شرح و بیان نشوند۔ آگاہ باش کہ تکیہ بر
 جهان بیدار کردن۔ و از سرمایہ جستجو یابیدار پابرتکستن۔ گوہرے را بہ خرف ریزہ فروختن
 و کلمہ ستہ بے خار را در آتش بیدافتنی سوختن است۔ و مے فراہم آئی۔ و ازین مہلکہ جانگاہ
 برآئی۔ چہ ہر گاہ آدمی را دل و انا۔ و چشم بنیا۔ و گوش شنوا۔ و خرد حقیقت نپوش
 و عقل معالطہ فہم عطا فرمودہ باشند۔ با وجود اینہم عطا یا و عنایات عمدہ اغماض عین
 نمودہ رہد ملک نادانی گردد۔ و مقصد را کم کند۔ چرا ما تم زوہ روزگار نباشد۔
 ہوش با خود دار۔ و دوسے بر سر معالطہ فہمی یا آئینہ دل را بصیقل صفا می انجلا دادہ
 نظارگی جمال لائزال باش۔ ہیہات ہیہات ہر کہ فریفتہ کمر و خلیت نفس امارہ شدہ
 از دریائے ظہور نورانی مایوس و بگشتہ گشتہ سر لہجہ امحروم کی کشید۔ و از لالزار
 عاقبت یاس ہمہ سائزہ داغ ناکامی بر سینہ نهاد و از نشاء سچانہ و عدت بے نصیب
 بودہ شمار ابدیدہ کرد۔ گوشش ناسینہ را گنجینہ اسرار نامائی۔ و دل را مطلع انوار
 گردانی۔ زیرا کہ ملکات فاضلہ انسان آنتست۔ کہ بہ آگہی دوام۔ و خبر دار می تمام۔
 بعشق التیام۔ و بہجت انتظام گوید و در عین حیات حیات پذیرد۔ تا دریا بدہر اسرار۔
 و بشناسد پرتو انوار۔ کہ آدمی فی ہذاتہ قابلیت اندازد۔ و سرملہ سوہم و زنگیہ
 قلب و تصنیف دل۔ عاشقیہ خمیر و بساط خرد را۔ کہ پرتوہ پذیرا شراقات
 انوار تجلیات لم یزلی است۔ یعنی آئینہ دل را بزنگ کدورت اندیشہ چون و چرا۔
 ظلمت گرا کرد ان۔ و سرچشمہ باطن را کہ مطرح اسرار دریا بیکران سردی است
 انباشتہ خار و خس دنیا۔ و آغشتہ رییب و ریاسے ما فیہا ساز۔ و بعد از سی بھونی
 صفا ساختہ نظارگی مور لاریب باش۔ تا از تجلیات غیب نور مرور چیب یا ہی۔
 و از نقاب بے رییب ظہور۔ و ظہور بر دیدہ دور بین آشنا و رونگار دو۔ نفس ہم
 پاکدار آئینہ مافی الضمیر۔ ماد من زنگیہ و زنگیہ مگیر۔ شو منترہ از چنان و چند چون

تانه افقی در میان خاک و خون باش چون آئینه مرآت ذات تا نماید اندران رویه بهات
 آفتاب معنوی پیدا شود قطره مانع واسطه دریا شود معنی را در صورت دیدن
 و صورت را در معنی کشیدن - این است آگاه باش و در راه باش - از خود بگذر -
 و بخود منکر - و خود را منما - تا هر چه باشی - بر آفتاب باشی - که اوست در اول - اوست
 در آخر - اوست در باطن - اوست در ظاهر - الله فی کل شیئی محیط رباعی
 در ظاهر و باطن یکی اوست که اوست - گر منظر حقیقت است در پوست که اوست -
 خود در خود خویش گنت کنتر افزمود - گر قطره و بحر و قلم و جو است که اوست -
 مرحله چهارم در ترک هستی - زمانه از خود درویش باش - و بیخود
 از خود و در خویش باش - تا دانی که از کجائی - و چرائی - چرا از تو جدائی میت -
 حقا که دوست را با تو آشنائی نه - رباعی از هستی خویش تا تو کیو نشوی -
 از هو و واقف تو یک سر و نشوی - الان کما کان نشناسی تو که چیست - تا سو تو
 قبل انتمو تو نشوی - چون لحظه خود را از خود برداشته بخود از خود بچشم معنی مگر
 مشاهده رو نماید - و معاینه چهره کشاید - که بگفت در نیاید و اظهار نشاناید - موسی را
 در یاب - در رویه متاب - که طوبی لک حسن مآب - عبارت ازین نایاب است
 رباعی چون اسم صفات را از خود برداری - بگذره ز ما و من در و نگذاری - تا بان
 گرد و جمال ذات مطلق - در خود بینی هر چه تمنا داری - اگر چه ترا از تو بے شدن دان
 در بهر است - و بخود با خود بودن عالمی نشیب و فراز - اما ترا در تو چون تو بے تو شوی -
 درے معلوم - درے مفهوم گردد - که زبان بان بیگانه آشنائیت - و بیان
 بن یگانه روزمانه - اسمائیت پنهانی - و در فرست عرفانی - چون دانی دانی
 مکان - و لا مکان را شانی - رباعی از خود بگذر که بے نشانه این است -
 یعنی که حیات جاودانی اینست - خود را از خویشتن درے خالی کن - پس بجان الله
 آنچه آتی اینست - و چند را چون در پے باشد - و چون را چند - همقرین - اگر
 را هو ای جانانه است لذ خود برائی - و در بخودی در آئی - تا ترا قطره و دریا یکمانند
 دزه و آفتاب یک مشاهده گردد رباعی هر جا نگری جلوه گر آن جان جهان است -
 مد نام و نشان دار و بے نام و نشان است - خود منظر خود منظر خود بخود و خود

پیدا و نهانت بنان است عیان است در یاب در یاب که همچو هستی ذره که از ذات
 حورشید بود هستی تو پر توه هستی هستی است - که هستی و نیستی را بجناب کبریا می او راه نیست
 چنانچه بود خواهد بود - و هست قایم بالذات فی الذات - از خود بر خود جلوه ظهور دارد -
 ازین است که هر که دید از خود دید - و هر که شنید از خود شنید - ر با سعی از کعبه و دیگر
 هر چه خواهی در رفت به از خود بطلب که ماه و ماهی در رفت به غافل نشواز خویش که گنج ازلی
 اسرار حقیقت الهی در رفت به دیدن غیر بیگانه است - و شنیدن ماسوا افسانه - تا خود را
 از خود نه بینی - و خود را از خود نشنوی - نشنوی که من عرف نفسه فقد عرف ربه چه باشد
 و نه بینی که سر الانسان سری و اناسره چیست - اینجا خود از خود باید شنید - و خود از خود
 باید دید - و خود از خود باید فهمید - ر با سعی تا که کوئی حکایتی آب و خاک به اسمی باشد از ابد
 آن اسم چه پاک به غیر می نمود قتل هو الله احد به بیرون آید خود بخود از خلوت پاک + آنی
 که آنی - نشان تو همین به نشانی - و زبان تو همین به زبانی - در مکان تو همین لامکانی - به
 این و آن مردمان و آن بدو - و چند و چون گرایش کن - و باندک و بسیار خواهش شما -
 باش و ماهش - برین و همین - بشنو و شنو - به سمع - و به بصیرت به لفظ اوست که او
 ارباب ظاهر برگ و پوست و اند - اما اصحاب باطن همه دوست پذیرد - و در میان بیگانه
 آن بیگانه را بقصه و افسانه نتوان یافت - شناوری باید که درین سحر به پایان غواصی کند - و در آن
 بدست آرد - خرد را درین بادیه بیگامی راه گجاست - و دانش را ازین قلمزم به انجامی آگاهی
 فراست را درین بارگاه راه نیست - اندیشه چه باشد - و فکر کدام ذات فی الذات در ذرات محسوس
 ر با سعی چشمه بکشا و نیک بنگر - هرگز نشد آن بگر بگر - یک معنی و صد هزار صورت به صد هزار
 صد هزار ساغر - مرحله پنجم در طریقت ارباب سلوک - راه یافته منزل مقصود و سبب آن
 که در خلوت نگه دل چیست و در چشم پر توه رخسار کیمیت - و در سلوک ابرار - مشاهده انوار که
 بعلم یقین رسیده - جهان ایقان را فهمیده - و ملک معرفت را دیده - از خود رسته اند - به
 از خود بخدا پیوسته اند - ارباب این حال را حال نباشد - ماضی و استقبال را انداند - با
 از چند و چون چگونه تواند بود - اندیشه دارین و فکر گویند پیرامون خاطر و گردقت نشان
 نتواند گردید - قشوره دریم رسیده - چشم حجاب روحی آب دیده - محو در محو - هر چه بود
 و نابودن هستی - و نیستی عالمی را عالمی هر چه بود الهی -

مرحلہ ششم در مشاہدہ ہو ہو ہوا انت ہو ہو ہوا انت ہو ہو ہوا چہ بزرگ
 و پوست در بستہ گما و از مغز در گذشتہ - چشم باطن بکشا - و دیدہ ظاہرین بدوز -
 کہ در ذرات کونات جلوہ آن شاہد لاریب پر توہ و دیگر دار و حجاب مای و توئی ترا
 در ما و تو داشتہ اما شاہد نور باطن بجز نور باطن متصور نیست -
 زیرا کہ چشم ظاہر مجال مشاہدہ انوار جمال لا یزال باطن ندارد - این تماشا را
 دیدہ باید - کہ نظارہ نماید - نوریت بیکران - و ظہوریت بے پایان - ذرہ
 کہ آفتاب کیت - و آفتاب شناسد کہ ذرہ چیت رباعی تا دیدہ تو دیدہ
 بینا شود - انوار جمال دوست پیدا نشود - چشم تو حجاب است بدریا
 شود - تا دانش و ز خویش دریا نشود - اہل باطن را طریقہ و سلوک
 باشد - کہ مبرا از سلوک و طریقہ است ہر کہ با و رسید رسید - ہر کہ اورا دید
 دید گل بنجاریت - و چشم بے خیاریت - نے نے عالم اسراریت -
 پر توہ انواریت - مظهر دیداریت - بشنو بشنو بیگانہ آشنا روی - کہ در ظلمت
 نور نماید - و در پردہ چہرہ کشاید - در عین عیان پنهان باشد و در نہان عیان
 کتمان عیان - در ہر چہ نظر کنی منظور اوست مالک نور نظر ارباب نظر - اما
 دیدہ دل حاصل نشود پر توہ انوار جلوہ دیدار ندہ - ازین است کہ لسان العیب
 می فرماید فرو دیدن روئے ترا دیدہ جان بین باید - این کجا مرتب
 چشم جہان میں است - ترا از عشق خبر - و از محبت اثر نیست - ازین است کہ
 در خود گذز نیست و اگر ترا از خود بر بایند - و ترا با تو نمایند - چشم ترا بیند -
 در عین عیان تماشا بینی کہ ماسوار از دامن ہستی فرا چینی - ذاتے یابی فارغ
 از اسم و صفات - مکانے یابی حالی از غلو درجات - نشانے یابی بے نشان
 بیاتے شنوی بے زبان - ظاہر باطن آمیختہ یابی - و صورت با معنی آویختہ نگری
 رباعی این دوری و قربت ہمہ از تست ترا - یعنی کہ بو ہم خویش و چونی و چاہ
 بردار حجاب اینہمہ ماؤمنے - مرکز شدہ ز بحرین موج جدا - مرحلہ ہفتم دور
 درستہ اعتقاد آنچه درجہ قبول را شاید - و ہر چہ رتبہ اجابت را باید - در نحو
 آید اعتقاد است - آنا کہ ساجد این در گاہ اند - و ناصیبہ سائے این بار گاہ

مستغنی از دیر و خالفه اند نشین این خاک بیت المعمور صادق صدیق است
 و عرصه این مکان پاک کعبه ارباب ایقان و تحقیق است - درستی اعتقاد
 نشانے بہتر از شگفتگی دل نباشد - زیرا کہ نسبت بہ آب و گل ندارد چو
 اعتقاد و مرحلہ الیت ہے ریو و رنگ و مقام ہے از چون و چرا ہزاران فرسخ
 نیاز نتیجہ این راز ہے - و ساز مرتب این سوز عمر دراز است - چشمہ این
 چشمہ آبے دارو ہمہ آب حیات نے نے عین این دریا را آبے ہے ہمہ عین
 ذات - بانی مبانی اخلاص ہے - و موسس اساس محبت خاص - و ظہور و فاء و فاق است
 و نور و یدہ انفس و آفاق - جبین اعتقاد و روشن تر از آفتاب ہے - و ناصیہ
 اعتما و پر نور تر از صبح صواب پیشانی کہ داغ این خاک دارد - کار بہ ایزد پاک
 دارد - ابیات اعتقاد ہے اعتقاد ہے اعتقاد ہے از درستی ذات فی
 الذات العبادہ رخ کشاید بر رخ او ذوالجلال ہے چون درست آید بسا کہ
 این کمال ہے ہر کہ را این کعبہ باشد جائے او ہے منزل قدسی بود ماوے او
 نیست اندر چار سوئے راہ رو ہے بیچ سو دوائے بہ از سو دوائے او
 مرحلہ ہشتم در صدق سالک چون از باطل جدا گردد - بہ صدق وصل
 شود - صدق آروندہ را بدار الامن آمانی و آمال - و ماہن سعادت و کمال
 می رساند - و از و اہمہ بطن لبلان و امی رساند - صدق دولت ہے پائیدار
 و سعادت ہے صائب و استوار - دیگر از نشیب فراز طرز نہ بندد - و از بیت
 و بلند در کنند اندیشہ گرفتار نشود - صادقانے کہ باہن منزل ما و اگر فتم اند - از
 دل کم و بیش از فتم اند - و صدیقانے کہ درین حلقہ رسیدہ اند - سراز منزلے کشیدہ
 و بادہ از ساغرے چشیدہ - و از پیوند خلق بریدہ - و از عالم رسیدہ - سخن آرمیدہ
 رباعی گرہ روے از صدق صفائے دریاہ ہے از فیض صفائے او جلا
 دریاہ ہے از چون و چرا در گذر و صادق باش ہے واثق بنشین و کیمیا کو دیا
 رباعی صدق آئینہ است پاک از زنگ ریاہ ہے دروے صور ظہور او جلوہ نماہ
 بر کس وارد بدست از شاہ و گداہ دروے نگر و ذات خدا را بنجا مرحلہ نہم در نظر
 آستانہ توکل بالا تر از آسمان اندیشہ او نام ہے - و حضرت رضا بلند تر از

آستان و سوسہ تنگ و نام۔ عاکفان این مراحل۔ و ساکنان این منازل را
 خارخار تفرقه متفرق نگرداند۔ و اوہمہ پراگندہ ننگد ابیات بر آستان
 توکل مقیم شو کہ توکل + تراز جزور ساند بکوئے حضرت کل + بجمع حادثہ جمعیت
 بدل نشود + کہ در پناہ خدا سے است ملک عالم دل + ناصیہ کہ ازین خاک بیگانہ است
 آوارہ برور و خانہ است۔ و جینو کہ خاک نشین این بارگاہ نیست بروا
 حضرت اللہ نیست۔ افتقار این جناب بہ از افتخار است۔ و خاکساری این
 باب بہ از کرسی زرنگار۔ بہین منزلی کہ در طریق معرفت طح افتادہ این است
 زیرا کہ مرجع صدق و یقین است۔ ہر کہ را نظر بر اسباب و آشنائی باشد۔ باہین
 نقد آشنا نباشد۔ ہر کہ باومن وارو۔ در اینجائے باومن ندارد۔ آنکہ دیدہ برود
 وزیان دوختہ است۔ شمعش درین محفل نمیروختہ۔ ہر کہ ایشم بر خار و گل
 اورا درین جہنم کجا منزل است۔ سالکے کہ درین آستانہ خانہ وارد۔ صحبت با بیگانہ
 وارو۔ مرغی کہ درین گلشن آستانہ وارو۔ بے پروای آب و دانہ وارو۔
 اینجائے خانہ اہل دل باشد۔ نہ خانہ ارباب باطل ابیات توکل آستان بہ
 نیازیت + نہ پنداری کہ جائے چارہ سازیت + کم و بیشی کہ داری
 با خداوہ + درینجا خاک گشتن سرفرازیت + نہ بیند ہر کہ در سود و زیان است
 کہ رہ رورادرین رہ پاک بازیت + سالکے کہ برین جاوہ مستقیمت۔
 پیوستہ با خدا عظیم است۔ ہر چند این مرحلہ برفراز است۔ اما در فیضش برور و
 رہ روان او باز است۔ حصول این مائے۔ و وصول این سرمایہ۔ پیرایہ نمیخواہد
 و دریافت این دولت و ادراک این سعادت و ایہ نمی طلبید۔ این راہ۔ دل
 حقیقت آگاہ است سرے کہ در گاہ پشچود است۔ سراورد صعود است و مقصود
 و محمود۔ آری جو و معبود اورا ہمیشہ سیراب وارو۔ و در شہود ہموارہ مشہود
 و از بود و نبود غنی میگرددانہ ابیات توکل کن توکل کن توکل کن + کہ حاصل
 گرددت جمعیت کل + توکل آستان بس بلند است + کہ بالاتر ازین چون جناب
 کسی بر آستانش می نشیند + کہ از ہستی تجرد می گزیند + کسی کور ایشم جنابش
 بود در یائے حضرت یک جنابش + زیستی و بلندی برتر آید + توکل را عروج

دیگر آید + توکل حضرت فیض الہیہ + توکل راہ نما سے بزم شاہ ست
 مقیمان سر این کوئے اسرار + سراسر نور جملہ حسن دیدار + تماشا می گفتند
 اندر مقامے + می نوشند ہر لحظہ ز جامے مرحلہ ہم در تسلیم تسلیم عبادت
 است - از سپردن - یعنی از بیم و امید بر آمدن - و بجز احوال کشدن -
 چون از خوف و رجا برای - - و خود را بجز تسلیم نامی - در عافیت و برائی
 و بلکچ تمنا سئے رسی - مرحلہ تسلیم مرحلہ است در کمال بسطت و ضیاء - و منزل
 تسلیم منزلی است در نہایت وسعت و صفا - ہر کہ را درین مرحلہ ما و ابا باشد - از خود جدا
 باشد - و از خدا بجز ابا باشد - درین مراحل چون و چہ را آنگنجائی نیست - و درین مقام
 ریب و ریا را آشنائی نے - گلہیت بنیاد - و بادہ ایت بے خار - و باغے است
 سراسر لالہ و گل - و سخنانہ ایت سراسر انشا و گل - جامے است جہان نما - و ساغر عروست
 لبر ز فیض و عطا - بادہ این جام را در بے خار کے نباشد - و نشا و این ساغر را بخاری
 نے - ساکنان این شہر مہمور را نور کے و ظہور کے - و متوطنان این خیر البقار اسرور کے
 و حضور ہی - چہ را غیبت در شب تار - و شمع است در خلوتخانہ اسرار - شعلہ او مشعل افزو
 خلوت نیازت - و نوایر او نور افزای سلوت راز - خاک پاکش صندل نامیہ انقار است
 نے نے گل الجوہر حشیم دیدار - قالب را تاب و توان است - نے نے جسم را جان است جانزا
 راہ بجزرت جانا نہ نمودہ اوست - و روح را ابواب فتوح مفتوح و شتہ او - و صف این
 مرحلہ در وصف نچند - و ملح این ناحیہ را مدح نسجد - ابیات اندرین رہ ہر کہ آن
 تسلیم شد + فارغ از امید و ہم از بیم شد + با خدا شو خوشن آرا م یافت + از نے
 وحدت و ما و جام یافت + سرخوش از میخانہ اسرا گشت + راست میگویم سراسر بگشت
 نیست تغیری و تبدیلیش بجال + کوفند اشد بر جبال ذوالجلال + کسب اسرار معانی میکند +
 جو گشت بے نشانی میکند + دیگر شش نبود بدیر و کعبہ کار + کعبہ جان یافت بے رنج و عبار +
 رنج او راحت شدہ خوش رجا + در رجا ہرگز نہ بیند جز خدا + گشت چون تسلیم انیر در راہ رود +
 دیگر شش نبود غم و نیاید + قطرہ اوزت و در بحر آرمید + بجز او آخر سر از جامے کشید +
 مرحلہ یاز و ہم در ثبات - ثابت قدماں طریقہ محبت الہی - در اسخ و مان شیوہ
 نامتناہی - در ہر قدم با قدم قدیم راہ برند - و در ہر دم بکریم کریم رحیم و مساز باشند

و در هر قدم قدمی در پیش میگذارند - و در هر دم دمی با دوست می آرند -
 ثبات ایشان را زوال نباشد - و رسوخ ایشان را ملال نماند - در هر قدم
 اقباله اقبال - و در هر دم کمال کمال کنند - و در چشم و دل نور بس
 و تجلای بینند - و در دیده و قلب جلال و صفای تماشا نمایند - قدم
 پس بگذارند - و دم گذشته را مراجعت نخواهند - اول قدم بر سر گذارند
 و سر از منزل مقصود بر آرند - یا در سر از پا نکنند از دوست بخرد دوست تمانا نمایند -
 اقصای رانے این طبقه علیا از خود گذشتن است - و بخدا پیوستن رویش
 بر سر یابند - تا در مرحله در آید ذکر سے از پا و سر ندارند - و جز خدا اندیشه
 دیگر ندارند - فارغ از ما و من - منزله از جان و تن اند - آنانکه از ظاهر و باطن
 بر خود کجا بینند اسیات ره روانے که ره رو را اند + از دم و دم قدم
 خوش آگاه اند + آرزو مند مال و بی جا اند + از خدا جز خدا نمی خواهند
 دم شان با قدم برابر است - و قدم شان با دم سهدم در ظاهر و باطن یکسان
 یگانگی حق و دومی نمیدانند - از صورت بمعنی می گرایند - از ظاهر و باطن می
 در آید - در زبان و دل اختلافی ندارند - حقا که در دو صافی ندارند -
 در حضرت حق خلافت را راه نیست - و در بارگاه کبریا کداف را لانے
 همیشه با ثبات همقرین اند - زیرا که هر چه می بیند جز خدا نمی بیند - انکار
 و پندار ندارند - دار و مدار نمی آرند - آرزوے تسبیح و زتار نکنند -
 خواہش جز دیدار نمایند - چون کوه را سنج استوار اند - و در همه حال
 بر یک قرار اند **تظلم** عاشق دیدن رخ شاه اند + هم ز اللہ بصر الہ اند
 راست و مستقیم در گاہ اند + اگر رسد عیش در جگر گاہ اند + بر نفس ہوا می آید
 اند + بر در دوست گاہ بیگاہ اند + جمعیت ایشان تفرقه نہ پذیرد -
 و تسکین ایشان را تکوین نباشد - مظنہ را در تحقیق ایشان راه نیست -
 و از تصدیق شان خطر آگاہ منے رباعی اللہ اللہ می آید ہمہ +
 از دوست بدوست می گرایند ہمہ + سر را بقدم نہاودہ مآیند + از ہستی
 خویش می بر آید ہمہ - قدمے کہ در راه دوست نمود شکستہ با دوست

دوسے کہ بیاو معشوق نہ برآید مسدود۔ دوستی کہ بدامن مقصود نرسد افکار۔
 دوسے کہ بہ نیاز معشوق نباشد پچار۔ و چشمی کہ بینائی جلوہ او نبود کور۔
 فروقیمہ با دآن دل کہ درد آلودہ نیست + خاک در چشم کہ خون آلودہ نیست
 قدم آن ست کہ در راہ او یوئید۔ و دم آنت کہ از شوق او گوئید۔ دست
 آنت کہ بدامن او رسید۔ و چشم آنت کہ روئے او دید۔ جسم بیجان بچکا
 آید۔ و در چہ شمار باشد و کراشا کید۔ و ازین زیستن مردن بچتر۔
 و ازین حیات حیات خوشتر۔ نے این زیستن نہ زیستن باشد۔
 و این مردن نہ مردن۔ حیات آنت کہ از برائے ذات او باشد۔ و حیات
 آنت کہ از جهت کمالات او بود۔ زہے زیستن کہ از برائے او سستے۔
 و خوشا مردن برائے دوستے۔ الارگ و پوستے میش نیت اہیات
 مردن و ہم زیستن زیبا بود + کز برائے آن بت رعنا بود + ہر چہ
 باشد از برائے او خوشست + خوش بود چون از برائے دلکشست +
 ورنہ این نابودن نبودن مباد + حاش للدریج و آسودن مباد +
 ہر چہ باشد از برائے دوست بہ + جان و دل ہم تن فدائے دوست بہ
 مرحلہ دو از وہم در مشا ہدہ پرستاران جمال و کمال را یاد از سود
 و زیان نباشد شیدا را بیان حسن بے زوال را نظر بر چون و چنان نماید۔
 مستغرق نور ظہور۔ و غرق در یائے حضور باشند۔ زشت و زیبا در چشم
 غمخواران دنیا باشد۔ و نیک و بد در دیدہ گرفتار آن۔ اہل نظر با خاک و زر
 یکسانست۔ و ارباب بصیرا خار و گل ترجمان۔ احوال این طایفہ سہو۔
 و کیفیت این طبقہ محو۔ از شرح و بیان مستغنی سوا ز نام و نشان بے نشان
 آری عالم گفتار را با عالم کردار چہ نسبت۔ و چہ ان پندار را با ملک سرا چہ
 نسبت۔ و در صورت و معنی شیدا سے او اند۔ و در ظاہر باطن فدائے او۔
 غمیب و ملت را شمار نیست۔ و کیش و دین را آثار سے نے۔ بر منقہ شہو
 مشہود اند۔ و بر دیباچہ وصول موصول قرار از بقا نشانند۔ عدم را از وجود
 و وجود را از عدم ندانند اہیات عاشقان جمال بیچون را + یا از نیستی و

ہستی نیت + محو اولیند سہوا و ہر دم + ذکر از اوج و فکر پستی نیت
 کعبہ و دیر رسم دین نبود + شیوہ کفریت پرستی نیت + ہوشیاری
 بگردن شان نرسد + بادہ و ساغری و مستی نیت + ہر کہ را از زوے
 این راہ است - دیدن خود گناہ است - درین طریق رسم و آئینی نبود -
 اسم با جسمی نباشد - و از رفتن گو - و از نشستن بخوان - و از سعی مشمار
 و از کوشش منما - خلوت محو کثرت مطلب فرزانہ و دیوانہ مباش گو گو گو گو
 جو مجموعہ - اندیشہ را مجال مثال نیت - و فکر را دلیل استدلال نہ رز و ایما
 سہ و سوائے نہ نقص و کمائے نہ ہجو و وصالے نہ - عبارت را
 عبارت فراموش - و اشارت را اشارت خاموش **نظم** طرفہ راہ
 طرفہ راہ روی + کہ درونیت جائے ما و اسے + خلونے نیت نیت
 انجمنی + مخفی نیت نیت پیدا + صورت و معنی نمی باشد + نیت
 رزے و نیت ایماے + خود بخود بودہ ذاتہ فی الذات + بے
 چنان و چنین تماشائے + کیفیت و کم کی بود کجا باشد + ترک و تجرید
 گو تمنائے + گفت و گو جیت و جوئے را چہ مجال + متجلی بود تجلمائے +
 نیت شری و داستانے نیت + ہم بھم ہم بھم معمائے + مظہر مظہریت
 خامش باش + قطرہ بجزریت بجز دریائے + امر حلہ سیز و ہم بر حال
عارف عارف را عالمی است عالم نورانی - و جہانے است جہان کجانی -
 ما اعظم شانے در شان اوست - و خلق الانسان علی صورتہ در فرمان او - دل
 او مہبط انوار تجلیات یزدانی است - و جان او مورد فیوضات ربانی -
 صفات او محمودات است - و آیات او منزہ از درجات - کمال کمالات -
 و درجہ درجات است - علو علو - و سمو سمو - شان - شان - و آن آن است
 نشان او از بے نشانے نشانے دارد - و مکان او از لامکانے مکانے - مثال او
 بے مثالے باشد - حال او بے حالے - جلال او جلالہا دارد - و جمال و کمالہا -
 وہ یا نیت بے کنار - و بجزریت بے شمار - ہزار قلم از محوش کمتر از نم باشد -
 و محیطہائے در گرد باش گم - پیرایہ ہستی او ہستی است بے زوال - و سرمایہ وجود او

موجودیت لایزال - قلم رقم ایکو میکشد بر خویش در بیانش - و نامہ بر خود
 ہے چھ از نشانش - دیباچہ نسخہ اسرار اوہست - ولوحہ کتاب انوار او -
 شرحش ز باب افزون ہے - و بیانش از حساب بیرون حدیایانش نہ
 پایان رسیده - پایانش از لاوالا سر کشیدہ ایسات غارخان حضرت
 نیران پاک + پرتر اند از چون و چند شت خاک + محمود نوازند و حضور کردگار
 فارغ اند از قید و بند روزگار + سینہ را دارند مالامال نور + نور در نور و
 حضور اند حضور + حق بحق در حق مطلق مطلق اند + پاک اندیشہ بیش و کم اند
 از نشانی بونشانے بے نشان + بے نشان باشند در عین عیان + نشان ایشان را
 نمی باشد تزلزل + اصل خود را دیدہ بے فرع اصول + در ہمہ حالتوں بیک حال اند
 آری فارغ از بیم وزوال اند فرو غار خانے کہ مست این حال اند + فارغ
 از قال بلکہ از مال کہ + مرحلہ چہار و ہم از کعبہ بدیر رفتن و از دیر کعبہ
 بے بردن - یعنی مطلب خود را از جا و مکان خواستن - و تخم رجا در زمین اجتناب
 کاشتن - نشان مختلف نظرے است - بلکہ بے اثری - چہ در منزلے کہ بجز دل نمی ماند
 از دیر و کعبہ چہ می کشاید - و در مرحلہ کہ بغیر از قلب نمی شاید - از تسبیح و
 زنا رچہ می براید ایسات چہ می آید از کعبہ و دیر ہم + چرا می کنی ہر دورا
 متہم + ز دیر و موج و ز کعبہ مخواہ + کہ در دیر کعبہ نباشد آتہ + خدا از دل
 اہل دل دور نیست + عیان است پیکر کہ مستور نیست + ازین ست کہ پرستار
 کعبہ دل - و مہمان بیت المقدس جان - رو بکعبہ آب و گل نیارند - و قائم
 بضم خانہ باطل نیارند - با عی - کس منزل بکعبہ دل دارد + مان کے
 پروا سے کعبہ گل دارد + کس کہ نجوشستہ یک لحظہ دگر + کے رو بضم خانہ
 باطل دارد + مرحلہ پانز و ہم برستبصران دورہین - و دور
 بینان مستبصر محقق و مستور نیست کہ موج دریا از دریا است - موج بے دریا و دریا
 بے امواج نباشد + و دریا از موج و امواج از دریا انفصال ندارد - دریا
 بموج پیوستہ و موج در دریا فرونشستہ با عی ہر موج کہ بر آب نمودار آید +
 سرایت کہ از عالم اسرار آید + موج دریا یکیت در چشم یقین + ہر چند کہ در نمودار

این قطره را در جوی و این بحر را مجوی - و این در اموات - و این رشید را جلوه نماید - تماشا در تماشا و شاید در شب
 و معنی در معنی رباعی مان قطره گو که بحر بی پایان است + مان ذره بخوان که آفتاب
 جهان است + مان بنده ببین که حضرت سلطان است + در عین ظهور خویش خود
 پنهان است + این قطره را در یاد در کنار است - و موج را عمان در آغوش - این چشمه را
 محیط در جوش است - و این شیخ را قلم در پاپوش رباعی در قطره نهفته بحر شایع بین
 در ذره مخفی مظهر انوار بین + القصه که اوست قطره و دریا هم + در صورت و معنی
 همه سر را بین + مرحله شایع نزد هم سینه را گنجینه چند و چون نباید کرد و قلب را مغلوب
 این و آن نباید ساخت - تا قابل قبول حضرت او باشد و القای ربانی - واسه سحر
 پیره کشاید رباعی صاف باید سینه از گرد سوا + تا نماید زو جمال کبریا + سینه صاف
 از حدوث حادثه + چیت مرآت خدا بی واسطه + آینه که از رنگ پاک است در صورت
 غیب نماید - و استعداد تجلیات لاریب را شاید - درین تزکیه با سبب ان ذکمه بان قلب باید بود -
 تا اندیشه را در خلوت سرای باطن - قدس موطن - مجال عبور حضور نماید - درین تصفیه راوت
 ضمیر صاف و منزله باید داشت - تا سعادت روئے نماید - و عاقبت آماده گردد - اهل این سلوک
 برای حصول منزل مطلوب و از جهت دریافت مرحله مرغوب - عروه و وقتی بهتر ازین نباشد -
 و اعتقاد خوشتر ازین نه چه آدمی را یعنی انسان با آرزوی قطره و دریا و خواهمش
 ذره و خورشید و طلب بیت و خانه برابر باشد - و حکم مساوات دارد **نظم** خواهش بحر
 قطره یکسان است + ترک تجرید جمله بهتان است + ترک کن آرزوی خواهش + اگر ترا آرزوی
 جانان است + ورنه این جزو خواستن کلی است + پرده تو هزار چندان است + آرزوی
 ما سوا الله رنگ آینه ضمیر است - و خواهش غیر رنگ مرآت خیر مجاز در طریق طریقت - و شیوه حقیقت
 از آرزوی درویش بودن است - از خواهش فقیر شدن - نه از جبهه و دستار - و نه تسبیح و زنا
 جدا گشتن - درویشی اگر با بند خرقه باشد - در باد شاه و او چه تفاوت - قصه کوتاه - و سخن
 مختصر - هر که میخواهد بخدا باشد - باید که از آرزو جدا باشد - که فنا ما سوا الله خود بقا با الله می
نظم سد باب راز را بگیریا + خواهش مرد است بگذر زین ریا + آرزویت در دست در غم
 نیاز + آرزو بگذر اینک بزم راز + ترک خواهش کن و کرمصل است و بس + که توان
 ویدن خدا را از هوس + پرده بر راز تو میل آرزو است + آرزو چون فت باقی جمله است

مرحله هفدهم در حالت ارباب حال بسیار صبح ما را بطلب سلسله زلفی بنام
 رسانیدند و شام ما را بتمنا کئے روغی بصبح آوردند اما شام ایشان را صبح پیدا نشد - و صبح
 ایشان را شامی در خورد نیامد - و بپس و صبح و شام بپنجانه مست بودند - و در تجا نہایت پر
 که مشاہدہ شاہد لاریب در حجب یافتند و جلوه معشوق لایزال - بے نقص و کمال - بر منصفہ
 مشہود مشہود دیدند - اینجا کسی را چہ اختیار است - و چہ جا کو دار مدار - و چہ حاجت
 تسبیح و زنا رہ - کہ او سبحانہ خود بخود در کار است - بعضی را دیدار بینماید - و بعضی را استار میفرماید
 سعی را اعتبار سے - و کوشیدن را آنار سے چگونہ تواند بود عنایت است - و رگ و پوست را
 بدوست میرساند - و رعایت اوست کہ خاک را بنور پاک عظامی کند و ہدایت اوست کہ اہل
 شوائب و عوایب را بجا لہ امتداد و ایتلاف میرد و حمایت اوست کہ سینہ را کجینہ اسرار می کند
ابیات سعی را اینجا کجا باشد مجال + خود بخود می بخند آخرو الجلال + چیت اینجا
 کوشش و ہم اجتناد + خود بخود می بخند آخرو حق مراد + قطرہ را او بجز خان میکند + ذرہ را
 خورشید تابان می کند + **مرحلہ ہشتم در ہم سر الانسان** ارباب حال را در طریق طریقت
 طریقہ لبت - کہ در بیداری بخوابند - و در خواب بیدار دست می ہوشیایند - و در خاری مست
 بے غار - و در سفر ساکن و در وطن مسافر نظم حالت ارباب حال از قبل و قال + پاک باشد
 پاک از ہر مثال + راء شان از راه و منر لہا برسی + نے بود آئین دین نے کافر می + بر خلا
 شیوہ و دستور + باشد اندر ظلمت او نور + کفر باشد بگر و دین دگر + با آشنا
 و بیگانہ و بیگانہ آشنا اند - و با پوست مغز بندنو - و با مغز ہم پوست باشند - اندر
 و مغز بگذرند - تا ہمہ یابند کہ اوست آری انا مکہ بخودی خود بخود از خود رفته اند -
 فنا القنار یا یافته اند - و بقار البقار شناخته اند - اینجا را آشنا اند شپہ از آفتاب
 چہ خواند **مرحلہ نوزدهم فی التجرید** رز تر الانسان سری و انامہ میداند -
 آنکہ می داند خود میخواند و خود می راند اینجا سری دیگر و سودای دیگر - غشقی دیگر - و شپہ
 دیگر - پنہان دیگر - و پیدائے دیگر - گویائے دیگر - و شنوائی دیگر باشد - در یاد قطرہ
 فرو نشسته و قطرہ در دیا کم گشته **ابیات** بخود از خود شو اگر خوا ہی خدا +
 کہ توانی دیدن من چون چرا + بحر کن از خود وصال نہیت و بس + بخود از خود شو
 کمال من مست و بس + از خودی اندر حجاب ہم حجب + از حجاب بشی ہمیشہ در تعب +

سلسلہ زلفی بنام

بعد خود را قرب دان قرب حضور + تو ز خود دستور شوای یک حضور + ورنه ره و دست
 منزل ناپدید + که توانی سرازان منزل کشید + مرحله بیستم فی البقار الفنا
 دریاب دریاب که سالکان طریق تجرید - ونا سکان شارع تقرید - قدم اول و کام نخستین
 بر عرصه هستی گذاشته بر جاده صراط المستقیم استقامت ورزیده - سراز منزل مقصود
 بر آورده اند - و آنانکه رفتند ازین راه رفتند - و آنانکه رسیدند ازین شیوه رسیدند
 چندی را در سر رفت که تجرید از جامه و دستار است - و چندی را در دل گرفت که تقوی
 از خانه و بازار است تجرید عبارت است از رستن هستی - و تقرید عبارت است
 رسیدن به نیستی - تا مرد راه یرین منزل نرسید بجله نرسید اسپات تا بک
 اندیشه دار و مدار + وقت وصلت وقت کردار + تا بگو در ماجرا و چون
 چند + یک زمان بگذارد خود را خود پسند + از پسندے خود به بندی مانده + و آن
 وه در چون چندی مانده + خالی از خود شو زبان بان هلا + طرفه اسرار است به تو
 مرترا + اینها فرمود بنگر سوسبو + جلوه دارد آن نکار تند خو + اینها در عین عین
 آند بین + بگذر از غفلت دمی اگر نشین + تا با شتی قرب و بعدے باشد - چون
 خود را از خود بهتر آشی برد و متلاشی شود - قرب بعدی نباشد - وصال و حیران همانند
رباعی عاشق آن است کز میان بر خیزد + از کون و مکان لامکان بر خیزد +
 هر دم بگرد دوست با دوست مدام + القصه که از جان و جهان بر خیزد + هر که
 او محو پر توه جمال تجلیات لایزال باشد - چشم عرفان او را نوری دیگر عطا شده -
 می بیند آنچه می بیند سے باشد چنانچه می باشد - این درجه اهل کمال - و اصحاب حال
 داند - از باب قال و محبوب ضال را ازین خنانه نثار کرامت نشده سر خوشان
 خنانه نیستی که مانند که آناندر **رباعی** خورم نفسی که به ریایم باشم + یعنی کز با و من
 جدایم باشم + بیگانه شده چون موج از هستی خویش + در بحر وجود آشنایم باشم +
 اینجا هستی دیگر - هستی دیگر - و بیت پرستی دیگر سے باشد - دیوانه داند که جنون حبیب
 و پیر و آنه شناسد که شمع چه باشد - و بلبل داند که کل چه تواند بود مرحله بیت و کلیم
در استقامت استقامت آن است که متفرق شرف در پایا ایزدی چون کوه در راه
 از جاده اعتدال قدم بیرون نگذارد - چنانکه باشد پایا باشد آری - در دآنرا شاید

کہ راحت رباید۔ وغم آنرا باشد که عشرت را تواند بود۔ محو اور اہرگاہ دمی و لحظہ۔
 اطلاع از وصول مشہود و آفاق نباشد۔ از چون و چند چه خیر و از درد و رحمت
 چه اثر۔ از خود گذشته را پسیند۔ کہ چرائی و از کجائی۔ جواب داد کہ کسی از خود باختر
 منزہ و میراست اول بجز از چرا و کجا کہ تواند بود۔ تا ہستی در اوج و پستی۔ چون از خود
 رستی۔ ہوشیاری وستی چه باشد۔ و خواب بیداری چه تواند بود۔ و از خود رفتہ
 نزول و شادی نباشد۔ و تام نشانے نبود۔ و شرح و بیانی نماید۔ ماضی و استقبال
 کم شدہ۔ حال از حال فراہم آمدہ۔ رفتہ باز نیاید۔ و گذشتہ موجود نگردد۔ وستی
 نشاید رباعی تاسن بود مرا ما و منی + ماے و منی ساخته بود انجمنی + چون باز
 آمد ما و منی ہا بر خاست + نہ انجمنی ماندہ جانے نہ تنے + **مرحلہ بیت دوم در**
سالك سالك انار جائے حیات۔ و خوف حیات باشد۔ محو ذات ذات الکمال است
 نہ اندشد۔ چه حیات اندیشہ است مہوم۔ و عات فکریت معدوم۔ ازین اندیشہ
 یقین۔ و از ان فکر تعدد و ظہور و ذات فی الذات از تعین و لغو میراست۔ رأیت
 ربی بر بے وقتی درست آید کہ سالك از حد تعینات و ارستہ متعین باشد۔ و این
 حاصل نشود مگر بقطع اندیشہ۔ وقع فکر چون اندیشہ نماید۔ و فکر برخواست ذات فی الذات
 خود بخود جلوہ نامست۔ درویشی را کہ از دومی و یگانگی گذشتہ بود پسیند کہ عشق چه باشد
 گفت کہ منزل نیاید کہ گفتند کہ این معز را باز نما۔ تا رازش معلوم ہوش مفہوم گردد۔ گفت
 تفصیل این اجال نکہ۔ ذات لایرب کہ ذات فی الذات متجلی است ہتقدام نباشد و متجلی
 بجمال دیگر لازم نیاید۔ در بصورت مار وندہ کل ہو فی الشان را کہ در شان این بے نشان
 است۔ بہمع تصدیق بشنود بخود از خود شدن و خود بخود بودن را نداند۔ متعین باشی نہتیت
 از تعینات و محو آن است۔ کہ از خود محو و از محو سہو باشد متجلی چون تجلیات جماعی در جمال محیط
 و محیط بعیت متجلی بذاتہ فی الذات + بہر حسن خود ہست خود مرآت **مرحلہ بیت**
سیوم فی التکلم چون سالك یاد از ہستی وستی و خیر از بقا و فنا نباشد و شان
 و نزول نماید و اوج و پستی بر خیزد۔ و تکلم حقیقی خود بخود بے تعین و تعدد درست آید و حال را
 حال اینجا نباشد مرآت فی مرآت و ذات فی الذات کل شیء مالک الا وجه اللہ درین منزل
 لازم آید رباعی تا ہستی نیستی ہستی باقی است + افانہ مگو ز اوج پستی باقی است +

تا نقد دولت تبار جانان نلخی + دستک چه زنی که تنگ دستی باقی است + مجمل این منزل
منزل الان کماکان است - سالک دیگر از آن منزل انتقال کردن و لیل واضح نارسیدن
است بدین تکیه یعنی اثبات با وجود و عدم باشد و هستی نیستی در معرض عرض آید - اینجا
کوشیدن باشد نه چوشیدن - و نه گفتن - و نه خموشیدن - سخن را درین بارگاه گذشت
که منزله است از شمال - و مثال و میراست از صور و اشکال رباعی الله واحد چون
چرا نه نیست + درویش و غنی شاه گدازار نه نیست + اینجا از خود گذشته می باید بود
و حضرت کبریا را راز نه نیست **مرحله بیت و چهارم فی مقبالت القلوب** **بیت**
سختیهای دانتل فرار اطالع نمودم - و کتب مانے راه نما را خواندم - از صورت
بعضی ره نبردم - و از نظایر باطن سلوک میسر نیاید - بخاطر وارسیده **سید** - که میگویند معنی در صورت
می باشد - باعث حیثیت - که مرا ازین نشان نصیب نیاید - مدتی درین اندیشه بودم - و مقصد من
چهره نمی کشود آخر نه مرا سه بگوئے دل دادند و گذرم بر سر کوه طلم افتاد - دیدم فهرست
سراسر نور - و در قرئیت لفظ و عبارت همه حضور - خود را مشغول مطالعه دل ساختم چون
روزے چند فکر عمیق را در مطالعه آن لوح صفوت و صفا - و دیباچه بسطت و ضیاء توفیق
گردانیدم - شاه فرد دیوان شوقم بدست افتاد دست گشتم - و از جهانیا بشکستم و بگوشه
نشستم - و از خود رفتم **ایات** دل گوید که دل طور خداست + نور دل بر هر کس
رو نماست + طور دل را دیده موسی بیار + رو نماید تا ترا نور می نگار + ملک الیها فی آید
سندان یار جانے آید + ملک الیها و هموست و شاد + شاد با و ابر که رود روی نهان
دل خلوتخانه ایست - ملک سند جانانه شمع بریر وانه ایست - و آشنای بر میگانه -
رباعی فارغ ز حدیث حجت و برهان شو + آزا در قید کفریم ایمان شو + دل مسند
کبریاست و منزل که قدس + القصه به تختین سلطان شو + دل که محرم رازت هم وقت
انجام آنگارست و دل که باناز و نیازت - هم ولوله سوز و گدازت - ز پی دل که هر که تو خیم
راه باین سر منزل برد - سر از مرحله مقصود بر آورد - و آنکه بنحو صانع خدا و حضرت فیض منزل
کرد بجانب کبریا حدیث راه یافت - دل را اگر مطلع انوار الهی گوئے رواست - و اگر مخزن انوار
نا متناهی خوانی تراست - قلوب المؤمنین عرض الله تعالی شاهان است - که در بیان است -
هر چه گویم در وصف او مختصر است آنچه نویسم در نسبت او کوتاه - آینه ایست و شکست مرآت است

است بجز انساواتا سالک با بان نظهر الله نیاید - در چون چرا با جراد و چون بار الملک سدا از سعی دیگر
از خود بخند باشد رباعی دل نظهر سر رخدائیت بین ۴ بل مطلع خورشید تقای است بین ۴ در بی
غلام غلط که آئینه دل ۴ نیکو نگذرات نائیت بین ۴ پیمان این میخانه ساکن منزل که قدس نشسته
و نشا این باوه بی خمار را عاشقان حال حلال در کشند مرحله بیت و عجم فی ترک
چون از اندیشه بریدم - و از فکر میدم عالم و دیدم محیط و محیط - و جهان بی یافتم بسط بسط - ضیا و ضیا
و نور در نور - و ظهور در ظهور مرحله بیت و ششم فی مناظره خرد و حیوان امروز خرد را با حیوان
و حیوان با خرد مناظره غریب هنگام عجمی نمود خرد میگفت بیات عمارت کنم - حیوان میگفت خرابی
کجاست - خرد هر چند در وانامی میکشید - حیوان سر بسیر در رسوای میدید - خرد در سو میرفت حیوان
در زیان می نشاند خرد حکایت از جاه و اقبال میکرد - حیوان عبات خاک و خاکساری بر زبان داشت
خرد در فرستاد می نمود - او ایامی خون خوری - او اندیشه زن و فرزند داشت - او در عالم نیستی و
یکسوی میر کرد - چندانکه خود بخود میکشید حیوان پرده خوابی دریده خرد را او بیت الله کرد - حیوان
به بنخانه ناقوس می جنبانید - خرد ذکر میگفت - او ز نامی است - خرد در رشته تسبیح در دست بود -
حیوان سلسله زلف در خاطر داشت - رفته رفته عثمان خرد از دست رفت - حیوان سر از عالم سودا برآورد
و قدم در یادید همانند آرزوی چون و چرا در گذشت - و فرود انامی در آب بخت و فطرت عقل شیرازه همانند
مجل بر خرد بر آنگنه شد و تفصیل انشا را اجالی کردید رباعی امروز مرا من برون آوردند ۴ خیریم
از آن چنانکه چون آوردند ۴ میگردم سعی شوم فرزانه ۴ بردند خرد را حیوان آوردند ۴ خرد در کمال
هستی بود - و حیوان در نهایت نیستی - خرد نماز میکرد - و حیوان بت پرستی می نمود رباعی چون کرد خرد
عبره بسیار ۴ بر خود چید پیشته ز ناری ۴ آخر بخرد با خت بدبیر ۴ دیوانه نشست در غم دلدار
خرد با حیوان چه سنجید و عقل بدیوانگی چه گنجد - این قطره او دریا - این ذره او خورشید - چون دریا حیوان
موج زند - سرخیزه طوفان خرد را بیک قطره بشکند - و چون خورشید بدیوانگی تاب زند - از رخسار زیبا خرد
آب برآید رباعی خرد را با حیوان اندیشه لنگ است ۴ قبا و عقل بر دیوانه تنگ است ۴ بخود صحبت در
اینچه تنگ است ۴ که دانش را حیوان کام ننگ است ۴ مرحله بیت و هفتم در فیض ساقیان مصطبه باقی
در عرصه هست و جویند آنکه تک و پو نمودم - راه منزل مقصود نبردم - ناگاه گزدم بکوی میخانه رو شنضمیران
پست - و راهم بکشیا در لان مست افتاد - بجای کلمه یافتم - بانعام دوام پذیر ختم آخودست پست
بروند - و نام مرا به نشا سپردند - چون سوز و سازم از فرود استخوانی رازم چیره کشود - ساقیان نام

وحدت را هر زمانه جام دل از باوه ازلی در جوش است و از مستی آن مستی فراموش - و در هر آن
 یار جلوه فروش در آن جوش رباعی از ساقی دیر یک نظر میخواهم + از یک نظر شن بسوا اثر میخواهم +
 تشکین نشود و لم بیک ششم + القصه که تشنه ام در میخواهم + اثر این صحبت اگر خاک را کمی کند چو در
 و شرف مرتب این مفضل اگر زره را خورشید نماید چه بعید - نشان این جام را نشان - وافی است - و قطره
 از آن بجام جان کاشی آغا کفان این بیخانه چون پیمانہ در کشند - بعد از نوش از مستی فراموش شوند - و چون
 واقفان مصطبه جامے بار معانی در پذیرند - بسکاره شهید آبرند - رباعی ساقی پُر کن با دوه
 جام مارا + دوه پی در پی و برار کام مارا + چون بخودی آوردی محوم مستی + بگذارد دست خود ز جام مارا
 مرحله بیت هشتم در سلوک و عطاے سلوک در یا خموشی بحرکت بیکران - و محیط سکوت قاتم
 بی پایان - هر که در طلب مطلوب آرد - و در شوق را حادق خواص این در باشد - و آشنایان
 بخوابید انکار گشت منجف الله کل لسانه مشاهد بیت - ز هر سعادت مندی که این دوانه بگانه را از قعر بی
 پایان بر ساحل بی ساحل آورد - آدمی با در حجت وجود باشد - در گفت و گو باشد - و از کوی بکوی از سوی بسوا
 رود - رونده تا پرانگده دل باشد بقید بی گل باشد - سبحان الله این چه عظمت عظمی - و این چه مہبت است که
 که شرح در شرح بکنجد و بیانش در بیان منجبد - قال حال و حال را کمال - و کمال را زوال بنجا باشد
 درین طریق تحقیق و منزل توفیق - و در حله شفیق رفیق حقیق مرحله بیت نهم در ترک قال و احوال
 سالک می باید که از قال لسان بگذرد و بعد از ترک زبان ترک خیال کند که دیگر منزل منتهی گردد و در
 دوام مقام پذیرد و آرزوی خیال بال است و مقال حال چون اختلاف احوال برخواست - باقی وصال
 پس چون و چرا احوال نماند - و اتصال و انفصال بر خیزد رباعی تاکه باشی مقید هم خیال +
 از قال گذرد می رو از حال بحال + در یاب ز حال خود کمال خود را + کاین فرع تو بر اصل تو
 و ال مدال + درویشی در تے مدید و تصفیه قلب بود - و بتبرکد دل اشتغال است - تا راه بمنزل مقصود
 برو و از وسوسه چند و دوا هم چون بگوشت - با بند - فارخار - تفرقه نمی آموود - و در رنج و بلا می بود -
 روزی سالک ازین باوه ساغرے کشیده - - - - -
 چون ازین نذیشه دل خون شده بود - و قا
 سه نطفه را در میان نهاد که ای ره و طریق تحقیق
 جمعیت از پرده بروی کشاید و لجت تسکین جلباب خفا خشاره نمی نماید میکوشم و میخورم ششم بار کون در
 دوائے و این در در اصففا باشد - که درین شیوه را راه - و درین مرحله آرام گاهے تواند بود سالک

چون مر از منزل معصوم بر آورده بود و سپه بجعل حضور برده - و بمنتهاے آرزو آرمیده زبان بچنان
 کردی جوان بسطت و ضیا - و اے آرزو مست و صفا - اگر اینجا ہی کہ ازین چون و چرا منزه و بر آشوبی
 اندیشه قال و و اہمہ خیال لنگہ ار - کہ چون تو از اندیشہ این دان بازمانی - و از و اہمہ چون و چنان بے نشا
 اختیار کنی - حال ترا زوال نباشد - باشی چنانچہ باشی دل رسیدہ - و قلبیہ بیچون رسیدہ حاصل آید - خطہ
 از اقبال اندیشہ رونماید و آشوب ملال از ہمہ اہمہ فرزند - چون و اہمہ اندیشہ بر خاست باقی بر بہت خدا
 ایات فکر و اندیشہ ترا در خراب - از خرابی میکند صدیج و تاب - و بیج و تاب ز تو برد آرام را کہ کم کنی
 از بے قراری کام را - فکر دارد در چنان چون ترا - میکند بر دم طلال افزون ترا - و در زمانے واری ہی
 از این خیال - محو گردد ہم خیال - اختلال - اختلال ز سینہ بر خیزد ہا - حاصل آید اتصال آن خدا
 اتصال را نباشد انفعال - حال اعلیٰ بود حال کمال - و فتنہ ہی کرد اگر راه و طریق - حق حق
 باشد رفیق و ہم حقیق - منتہائے منتہا اینجا بود - قطرہ و دریا ہمہ دریا بود - و مرحلہ سیم
 خاتمہ کتاب اگر صد ہزار سال عبارت آرا سی کم - و قافیہ ہما پی خاتم - حرفے از ان کتاب و لفظ
 از ان باب - گفتہ ہاشم - بہ بہات بہات - ہر گاہ درین بار گاہ و انایان خود پرور - انکشت
 حرف برب و خرد مندان دانش پرورہ زاید ادب و ہستین داننی باشد - من بچہ ان چہ باراک را و کنی
 تو انم بود - خوشی نکند از لفظ و عبارت - و حرف و اشارت در گذرم این معنی در صورت نمیکند - و این
 باطن در عا ہر گنجایش ندارد - گفتگو درین طریقہ بیگانہ است و حبت و جو ازین داوی بر کرانہ - درین باب
 سخن ناکردن ترجیح بر سخن کردن دارد و نظم نمیکند چو در حرف و بیانے - کہ کامروی شود در دست
 ہزاران سال گر خالی کم دل - نہ دارد انتہائے این مراحل - نہ آردہ بجایے ہر چہ دیدم - و خموشیدن
 بہ از گفت و شنیدم - درین رہنما کی فاسانہ بودن - ازین فاسانہ پر بیگانہ بودن - فرو
 ہندم از شرعے زبان را - فراموش میکنم معنی بیان را - سخن را مختصر کن تا با اینجا - نگنجد
 سو کج و دریا - حدیث او بگفت و گو نہاید - و خموشی دیگر گفتن نشاید - کہ ختم سخن بر نام
 پاکے - کہ از و سے نور دار و مشت خاکے - خدا یا برین سکین کرم کن - و گویم مومن و باکاف
 کن - بشت خود را در مسازنی دہ - بدر خود را ہما ہما از نی دہ - و دجو کو با عنمت و مساز ہاشم
 ز عمر جاودان بہے شناسم - ہر ایک لوط با عیش درون آر - ازین چون و ازین جنیم
 بیرون آر - ہر از ماؤ من بیگانگی بخش - جنونے کن کرم دیوانگی بخش - نہ دارم از تو من
 جز تو تنفا - تمنائے مرا برین بہ بخشا - تمام شد

اوم

پوخاصه
کلیات داراشکوه کا
باب اول
سراکبر

کتابت و تصنیف: میرزا حسن علی گیلانی
تصحیح: میرزا حسن علی گیلانی

الحمد لله

درین دریای گویا هر خیز نو میدی نمیباشد

غنی شد چون صدف بر کس در آن خود کشود اینجا

درین عالم سبک دستی را باید گویا از میدان

که خود را از میان مردم عالم ز بود اینجا

حد ذاتی که نقطه با ی بسم الله در جمیع کتب سماوی از اسرار قدیم اوست و الحمد
که ام کتاب است در قرآن مجید اشاره با اسم اعظم اوست و جمیع ملائک و کتب سماوی
و انبیاء و اولیاء همه مندرج درین اسم است اما بعد چون فقیر بے اندوه محمد دارا شکوه در
بهار و پنجاه هجری که بکشتی حینت تکلیف رفته بود بجا ذی عنایت الهی و فضل نامتناهی
سعادت ارادت اکمل کمالان زبده عارفان استاد استادان پیر پیران - پیشوا
پیشوایان موحده حقایق آگاه حضرت ملا شاه سلیمان دریافت - چون ذوق دیدن
تارکان هر طایفه - و شنیدن سخنان بلند توحید بهر سیده بود - اکثر کتب تصوف بنظر
بر آورده - در سالیها تصنیف کرده بود - و تشنگی طلب توحید که بحریت بے نهایت
در سیدم زیاده می شد - و مثلها کو دقیق بخاطر میرسید - که حل آن جز بکلام الهی و سناده
و کلمات نامتناهی - امکان نداشت - در قرآن مجید عظیم و فرقان کریم اکثری مرسوس است
از هر دو اندوه آن روزها کم یاب خواست که جمیع کتب سماوی را بنظر در آورده تا از
بهر کلام الهی که خود تفسیر خود است اگر در کتابی مجمل باشد و در کتابهای دیگر مفصل

یافته شود و از آن تفصیل و آن اجمال دانسته می شود - نظر بر تورات - و انجیل
 و زبور - و دیگر صحف اندخت - اما بیان توحید - در آنها مجمل و رموز بود - و از
 ترجمه ها و سبیل که اهل غرض کرده بودند - مطلوب معلوم نگردیده - در پی آن شد -
 که از چه جهت در هند و سمان - وحدت عیان - گفتگوی توحید بسیار است - و علیها
 ظاهری - و باطنی - طایفه قدیم هند را بر وحدت انکاری - و بر موجدان گفتاری
 بلکه پایه اعتبار است - برخلاف جهلای این وقت که خود علمها را قرار داده اند - و
 در پی قتل - و آزار - و تکفیر و انکار - خدا شناسان - و موجدان - افتاده - جمیع
 توحید را که از فرقان حمید - و احادیث صحیحه نبوی صریح ظاهر است - رد می نمایند - و
 را نیز مان راه خدا اند - بعد از تحقیق این مراتب معلوم شد - که در میان این قوم قدیم
 پیش از جمیع کتب سماوی - چهار کتاب آسمانی - که رنگ بید و چرمید و سأم بید و
 اترین بید باشد - بر بنا و آنوقت که بزرگترین آنها بر سما که آدم صفی الله است
 یا جمیع احکام نازل شده - و این معنی از همین کتابها ظاهر است - و خلاصه این چهار
 کتاب را که جمیع اسرار سلوک - و اشغال توحید - صرف در آن مندرج است -
 و آنرا اینکست می نامند - و اینها و آن زمان آنرا جدا ساخته - بر آن تفسیر با شرح
 و بسط - تمام نوشته اند - و همیشه آنرا بهترین عبادات دانسته می خوانند - و این حق
 جوئی خود همین را چون نظر بر اصل وحدت ذات بود - نه بر زبان عربی - و سریانی -
 و عراقی - و سانسکت - خواست - که این اینکست ما را که گنج توحید بود - و دانندگان آن
 در آن قوم هم کم مانده اند - بر زبان فارسی - بے کم و زیاده و بیغرض نفسانی بعبارت
 راست - بر است لفظاً بلفظاً - ترجمه نموده بفهمد و این جماعه که آنرا از اهل اسلام نیز قدر
 پوشیده و پنهان میدارند در آن چه سر است چون در این نام بلده تبارک و دارالعلم این قوم
 متعلق باین حق جوئی داشت - پندشان و ستایشان را که سر آمد وقت و بید و اینکست و آن
 بودند - جمع ساخته - خود این خلاصه بید توحید را که اینکست نامی اسرار پوشیده می باشد
 و گفتنها و مطلب جمیع اولیا رفته است - در سه هزار و شصت و هفت هجری بیغرضانه
 ترجمه نموده - و پر مشگل و پر سخن بلندی که بهمین است - طالب آن بودی جست و نمی آید
 ازین خلاصه کتاب قدیم - که بے شک - و شبیه - اولین کتاب سماوی - و سرچشمه

تحقیق - و بحر توحید - و مطابق قرآن مجید - بلکه تفسیر آن است - صریح و ظاهری شود - که این
 آیه بعینه در حق این کتاب قدیم است - که آن قرآن کریم - فی کتاب کنون لایسته الا
 المطهر و ن - تنزیل من رب العلیین یعنی قرآن کریم - در کتاب است - و آن کتاب پنجم است -
 و او را درک نمیکند - مگر در آنکه مطهر باشد - نازل شده از پروردگار عالم و عالمیان مشخص
 و معلوم می شود - که این آیه در حق زبور و تورات - و انجیل است - بلکه از لفظ تنزیل چنین
 ظاهر میگردد - که در حق لوح محفوظ هم نیست - چون انبیکت که سر پوشید نیست اصل این کتاب است
 و آیت های قرآن مجید - بعینه در آن یافته می شود - پس تحقیق شد که کتاب کنون این کتاب
 قدیم باشد - و ازین این فقیر نادانستی یاد داشته - و نا فهمیدنی ما را فهمیده بغیر از منتفع
 شدن خود - و اولاد خود - و دوستان خود - و طالبان حق بطلبی - و مقصود می
 نبوده - سعادت مند می که غرض نفس شوم گذاشته - خالصاً لوجه الله - این ترجمه را که ایسر
 موسوم است - ترجمه کلام الهی دانسته ترک تعصب نموده سرماست - برسم آفریدگار -
 ایسر صاحب - نه این ذاتی که او در همه است و همه در او است - ست چت آند هستی
 و علم و سرور - لوک - عالم - برسم لوک - عالم ذات - برسم لوک - سدره اشتهای
 که مقام جبرائیل است - سرگ لوگ عالم بهشت - اثر خه لوک - عالم فضا - په لوک
 عالم زمین - نرک لوک - عالم جنم - جاگرت - عالم ناسوت - که عالم بیداری است -
 سین عالم ملکوت - که عالم خواب است سکینت عالم حیرت که عالم خواب با آرام است
 تریا - عالم لاهوت که عالم ذات است آتما - جان جاها - برسم آتما - جان جنگ
 جیو آتما - روح متعلق - شده بیدن - پهوت آتما - روح حیوانی حیا اکاش
 ذات محیط پهوت اکاش محیط عناصر رابعه - پران - نفس - کیل گیانی
 مجمع ارواح - که حقیقت محمدی باشد - هر که همه مجموع عناصر سبیط - پر جاست
 مجمع عناصر کثیف - ورات - شخص کل - رگ بید - کتاب الهی که وزن
 حرف های چهار صراع آن در عدد برابر باشد - حجر بید - کلام الهی - که حرف های
 هر چهار صراع آن در عدد برابر باشد - سام بید - کلام الهی که با بنگ میخوانند
 آتهرن بید - کتاب چهارم کلام الهی - انبیکت آیت توحید که سر پوشیدنی
 منتر - خلاصه بید برهمین - قصه دمان بید - اد هیای - باب - چند وزن در وقت

بخواند و فهمد - نیز در اول دنیا اندوه و دستنگار و سر بخور باشد تفسیر اوم - الله - پر تو - نام همین اسم یعنی حق کند -

مستویه - مثل بی بی - دانا - وهو هو - برهما - جبرائیل - لیشن - میکائیل -
 مهادیلو - اسرافیل - ربوگن - صفت ایجاد - ستوگن - صفت ابقا - تموگن -
 صفت افنا - ست - حق - دیوتا - موکل - سر - فرشته - کندهرپ
 فرشته - نغمه خوان - اسر - شیطان - اوکتیه - قرات بانگ ادکاتا - قاری
 ارجن - پرستش - ارک - آبی که وقت پرستش میریزد ماترا - مت خواندن
 یک حرف مفرد نیم ماترا سکون اکا رالف مفتوح - اکار - واو مضموم - مکار
 میم ساکن - نا و آواز - اناهد - آواز مطلق مایا - ارادت ازلی - که سبب نمود
 به بودست - پرکرت اغذال سه صفت پتر لوک - عالم ارواح پدران - سچ اول
 نیمه اول ماه - بجه آخر - نیمه آخر ماه - ایشان - مابین مشرک و شمال بامیب -
 میان شمال و مغرب - اکنی - میان مغرب و جنوب نیمرث مابین جنوب و مشرق
 آوت آفتاب که دوازده برج را سیر میکند میشو انتر حرارت خرنیزی کل عالم -
 آشومید - اسپ قربان جگ - قربان بهوم - انداختن چیزها در آتش -
 ضبط حواس بیرونی نیم - ضبط حواس درونی - آسن - طریق تشبهن -
 وقت مشغولی - پیرانا نام - جنس نفس - و آن سه قسمت پورک - کشدن نفس
 کتیک - نگا داشتن نفس - ریجک گذاشتن نفس پرتیا گار - بازداشتن
 دل از خطر و ملبیان - تصور - و مارنا - دل بستن به یک چیز خاص سماده
 استغراق بکلی سماده - بخواستن ذکر و ذکر - و مذکور - ترکیب سماده خود را در
 محو کردن سنگلپ - عزیمت بکلی - ترک عزیمت اوپاستنا - مشغولی تپسما
 ریاضت بر هم جرح - ترک جمیع لذات تسنیاس ترک کل - جوگ یک کردن
 گیانی عارف انگنیانی غیر عارف - بدیا - علم - ابدیا - جهل و نادانی بهوت -
 زمان ماضی برتما - زمان حال بهوکت زمان استقبال من - دل - نیت - شطر
 بد - عقل - آهنگار انانیت - انتر خاجی - آنکه در میان دل باشد و سر دل بد
 سرمانند - سرور بنگ سمدر - دیا - هما سمدر دریا محیط - اجهه - باران
 قیامت کهند پیرلی - قیامت صغری مها پیرلی قیامت کبری - برسمانده - کره عالم
 شرح پنجاه و یک اسمکیت - نامی بید - انیکیت - همانندوک - از سام بید

اینکته بریدازنگ - ازجربید - اینکته - میتریا - ازجربید - اینکته - منک
 ازاتهرین بید - اینکته - ایساواس - ازجربید - اینکته - سرب ازاتهرین
 بید - اینکته - ناراین - ازاتهرین بید - اینکته - مدیو - ازاتهرین بید -
 اینکته - اترب سرازاتهرین بید - اینکته - منس باد - ازاتهرین بید -
 اینکته - ازسرب - ازگ بید - اینکته - کولیک ازگ بید - اینکته -
 سب اسر - ازجربید - اینکته - برش - ازاتهرین بید - اینکته - دهمیان
 ازاتهرین بید - اینکته - مها - اینکته ازاتهرین بید - اینکته - آتامایو
 ازاتهرین بید - اینکته کیول ازاتهرین بید - اینکته - شب زورک
 ازجربید - اینکته - جوگ شکها ازاتهرین بید - اینکته - جوگت - ازاتهرین
 بید - اینکته - شیوه سنگب ازجربید - اینکته - اترب شکها - ازاتهرین بید -
 اینکته - اتما - ازاتهرین بید - اینکته - برسم بیدا - ازاتهرین بید -
 اینکته - انبرت بند - ازاتهرین بید - اینکته - تیج بید - ازاتهرین بید -
 اینکته - گر به - ازاتهرین بید - اینکته - جاپال - ازاتهرین بید - اینکته
 - مها ناراین - ازجربید - اینکته - باندوک - ازاتهرین -
 اینکته - پخل - ازاتهرین بید - اینکته -
 جورکا - ازاتهرین بید - اینکته - پرم شس - ازاتهرین بید - اینکته -
 ازنگ - ازاتهرین بید - اینکته - کین ازاتهرین بید - اینکته - کیونی -
 ازاتهرین بید - اینکته - آندلی - ازجربید - اینکته - برگ بلی - ازجربید
 اینکته - برکه سوکت - ازجربید - اینکته - جوگ سکه ازاتهرین بید -
 اینکته - عرت لاکول - ازاتهرین بید - اینکته - ابترت ناد - ازاتهرین بید
 اینکته - جهانکی ازجربید - اینکته - لکل - ازگ بید - اینکته - تارک -
 ازاتهرین بید - اینکته - ارکی - ازاتهرین بید - اینکته - پرتو ازاتهرین
 بید - اینکته - سونگ - ازاتهرین بید - اینکته - نرسکه ایلما هنی - از
 اتهرین بید - اینکته جهاندوک ازسام بید - اوم - این شبدرا -
 اوکیت - دالت - چنان مشغولی کن - که همین شبد - اوکیت - برای آنکه این

اوم - درسام بید - باواز بلند باهنگ خوانده میشود - اوکتیه بس زبده است
چنانکه از همه کن - و منحرک - خاک زبده است - از خاک آب زبده است - و از
آب خوردنی زبده است - و از خوردنی خوردنی زبده است - و از خوردنی گفزار -
و از گفزار آیت بید - و از آیت بید - سام - یعنی آنگ - و از سام اوکتیه
زبده است - یعنی اوم را با و از بلند باهنگ خواندن اوکتیه زبده است -
بزرگتر از اوکتیه زبده دیگر نیست - کدام است آیت کدام است - سام - کدام است
اوکتیه گفزار آیت است - پیران سام است - شبداوم باهنگ اوکتیه است -
گفزار که ماده است - با پیران که نر است - جفت است گفزار و پیران با آیت سام
جفت است - و این هر دو جفت شبداوم گفته می شود - چون آنها با هم جفت می شوند
آرزوی گوینده بر می آید - هر که اوم را اوکتیه دانسته آن مشغولی کند - همه آرزوی
میرسد - و این شبداوم - شبداوم نهادن است - چه رسمی است - که هر که گفته
کسی را قبول میکند - در جواب اوم میگوید کردن نهادن بس دولت بزرگ است
بر که این شبداوم اوکتیه دانسته مشغولی کند - همه دولت می میرسد - و دیگران را
دولت می رساند - سه بیدرک بید و جبریه و سام بید که اصل است - و درین شبداوم
بید چهارم اهرین بید - چون ازین بر سه بر آمده است مذکور شد - بر اهرین
سفر یعنی فرشته و اسد یعنی شیاطین برائے جنگ کردن یکدیگر جمع شدند - فرشته
با اوم را اوکتیه کردند - که از مشغولی آن بر اسد غالب شوند نزد بویای رفتند -
و گفتند که برائے ظفر ما قرآت بکن بویای قبول کرده بخاطر آورد - که اگر ظفر ازین
خواهد بود - ثواب آن قسمت من خواهد بود - اسد که بجهت همین که ثواب را قسمت خود
کنداشته بود - بویای را نقصان رسانیدند - ازین سبب بویای بوی خوش - و
ناخوش میبوید - فرشتها نزد گویای رفتند - و گفتند که برائے ظفر ما قرآت بکن
گویای قبول کرد و بخاطر خود آورد - که اگر ظفر ازین باشد - ثواب آن قسمت من
خواهد بود - اسد بجهت همین که ثواب را بجهت خود نگداشته بود - گویای را نقصان
رسانیدند - ازین سبب گویای گفتنی - و ناگفتنی را میگوید - فرشتها پیش بینیای
رفتند - و گفتند که برائے ظفر ما قرآت بکن بینیای قبول کرد - بخاطر خود آورد - که اگر ظفر

از ایشان باشد - ثواب آن هفتت من خواهد بود - اسرنا بجهت همین که ثواب آن
قسمت خود نگه داشته بود - مینامی رانقصان رسانیدند - ازین سبب مینامی دیدنی
و نادیدنی آرامی بیند فرشتهها پیش شنوای رفتند - و گفتند - که برای ظفر ما قرأت بکن
شنوای قبول کرده - بخاطر آورد - که اگر ظفر از ایشان باشد - ثواب آن قسمت من خواهد
بود - اسرنا بجهت همین که ثواب را بجهت خود نگه داشته بود - شنوای رانقصان رسانیدند
ازین سبب شنوای شنیدنی - و ناشنیدنی - رامیشنود - و فرشتهها پیش دل رفتند
و گفتند - برای ظفر ما قرأت بکن دل قبول کرد و بخاطر آورد که اگر ظفر از ایشان باشد -
ثواب آن قسمت من خواهد بود - اسرنا از سبب دل رانقصان رسانیدند - ازین
سبب دل اندیشیدند - و نا اندیشیدنی آرامی اندیشیدند - فرشتهها پیش پران که اصل همه
رفتند و گفتند - که برای ظفر ما قرأت بکن پران - قبول کرد و ثواب را بخاطر نیاورد
قرأت کرد - اسرنا با و نتوانستند نقصان رسانید - و در یکدم نیست و نابود شدند - حال
بر که پران که اصل همه است - مشغولی کند - موجود است - و کسی که بدان مشغولی نخواهد کرد
هماندم نیست - و نابود - شود - و آن اصل پران که در دل است - و بوی خوش - و ناخوش
نمیدانند - از وهم برهیا و ورشد است - و هر چه بخورد - و بیاشامد دیگر - آنها را فریب میکند
وقت آخر برآمده میرود - و انامی که این شبداوتم ما - ادکیتیه - دانسته - با مشغولی
کند - بهمه آرزو میرسد - مشغولی چیزها که بیرون تن است - این است - که آقا که می باید
اورا ادکیتیه دانسته - مشغولی کن برای آنکه چون او از افق مشرق بر می آید - مردم بگفتگو
در می آید چون او بر می آید تاریکی دور می شود - و تاریکی ترسناک را او دور می کند - هر که
این را بداند این عالم را و آن عالم را می یابد - و بیان با ورا ادکیتیه دانسته - مشغولی کن
آنچه جان داران از آن می زنند - آن را پران میگویند - آنچه از آن بول و غالیط
ساختند - آن را پان میگویند از جهت پیوند گاه پران و پان را که در ناف گره
خودده اند - بیان گویند - و آن بیان گفتار است - برای آنکه چون پران و پان
از حرکت بایستند - آیت خوانده میشود - آیت سام است - که چون پران و پان از
حرکت بایستند سام خوانده می شود - و سام ادکیتیه است که چون پران و پان از
حرکت بایستند - ادکیتیه خوانده می شود کاری که بزور کرده می شود - چنانچه باید

از چوب آتش میروند می آورند - و در جنگ تیر کشیده - از کمان می اندازند - چون

پران و ایا آن از حرکت بایستند - این کار را کرده شود - از پنجت بیان باد که او کتبه
 است - با و مشغول باید شد - حرف او م را او کتبه دانسته - و معنی حرف او کتبه را دانسته
 لفظ است - او کتبه پران که بقوت خود مبالا حرکت میکند - آنرا او میگویند - از آن
 حرکت آواز می که هم میرسد - آنرا او میگویند - چون پران را قوت از غذا است - آنرا
 تبه میگویند - یعنی حرکت پران - بقوت غذا است - نیز او بمعنی عالم بهشت است - کی
 بمعنی عالم قضا تبه بمعنی بر تبه است - یعنی زمین نیز او بمعنی آفتاب است - و کی بمعنی باد
 و تبه بمعنی آتش - که نیز به نام بمعنی او است - و حجر بمعنی کی - و رگ بمعنی تبه و این
 لفظ او کتبه بجای کا و کا بدین است - چنانچه از دوشیدن پستان کا مین هر چه خوانند
 بهم میرسد - همچنین هر که او کتبه را تحقیق کند - همه قسم لذتها می یابد - و گیرنده همه
 لذت نامی شود - چه او کتبه خزانه دعا نام است - هر چه از همه دعا با بهم میرسد - از او کتبه
 بهم میرسد - فرشته از مرگ ترسیده در اندرون هر سه بید در آمدن یعنی بر بید با عمل کردند
 و از چنند یعنی وزن خود را پو شانیدند - از پنجت چنند را چنند نام شد - یعنی پوشیده -
 چنانچه ما همی را کسی در آب بیند - همچنان مرگ فرشتهها را در بید دید یعنی چنانچه ما همی
 بی آب زنده نمیتواند بود - همچنان فرشتهها بی بید زندگانی نمی توانند کرد - فرشتهها
 در اندرون شبید آنگی که سام بید را آن میخوانند در آمدند - از پنجت هر که رگ
 و حجر بید و سام بید را میخوانند - اول او م میخوانند - و این کتبه امرت است - یعنی
 بی زوال - و نا ترسند - و فرشتهها در اندرون این شبید در آمده از مرگ امین گشته
 زنده ای شدند هر که با این شبید مشغولی کند - نیز و است - و نا ترسند - هر که در اندرون
 این شبید در آید - چنانچه فرشتهها بی زوال و نا ترسند شدند - او نیز بی زوال و نا ترسند
 شود - بر همین سه پسر که تیر که او کتبه دان بودند - با هم نشسته گفته اند - که ما هم
 او کتبه دانیم با هم گفتگوی او کتبه کنیم بگر آن دو گفت - که اول هر دو شما بگوئید
 بعد از آن من نخواهم گفت یکی از آن دو از دیگری بگوید - که حقیقت تمام چیست گفت
 بگوید - که حقیقت آواز چیست - گفت پران پرسید - که حقیقت پران چیست گفت
 غذا پرسید که حقیقت غذا چیست - گفت آب پرسید که حقیقت آب چیست گفت بهشت

رسیده که حقیقت بهشت چیست - گفت چون سام در بهشت مانده است - از بهشت
پیش گذشتن او نبود - دویچی با او گفت - که عجب - سامی است - که از بهشت پیش
اگر کسی می گفت - که هر که این چنین سخن سهل بگوید - سر او بپفتد - سر تو می افتاد -
اما چون دعای بدگناه است من نگفتم - که سر تو بپفتد - پس او گفت - که تو بگو حقیقت
بهشت چیست - گفت - حقیقت بهشت این عالم زمین چرا که معرفت بهشت از آمدن
این عالم و از ریاضت در این عالم بهم میرسد - حقیقت بهشت از این عالم دانسته می شود
پرسیده - که حقیقت این عالم زمین چیست - گفت چون سام آمده در زمین قرار گرفته
است - از این زمین پیش نتواند گذشت - سیوم یا آنها آمده گفت - عجب سامی است
که در عالمی که آن با آنچه در آن است - فانی می شود - قرار گرفته است اگر کسی می گفت
که هر که این چنین سخن سهل بگوید - سر او بپفتد - سر تو می افتاد - اما چون دعای بدگناه
من نگفتم - که سر تو بپفتد - او گفت - پس تو بگو که حقیقت این عالم زمین چیست گفت
این عالم زمین آکاش است که از آکاش پیدا شد
در آکاش می باشد - و همه در آکاش فانی می شود - از همه بزرگتر آکاش است -
و آکاش مقصد - و منتها همه است - همان آدکتیه است - همان بی نهایت است - همان
آتما ترست - هر که آدکتیه را آکاش دانسته - با مشغولی کند - چنانچه آکاش ترست
آن داننده آدکتیه بزرگ شود - بر همه عالم ظفر یابد - باوشاه باوشانان گردد - اینهم
عالم برهم است - و از برهم پیدامی شود - و در برهم می باشد و در برهم فرو میرود -
هر که این چنین دانسته - آرام گرفته مشغول شود - او عین همه غلبه های نیک است -
خواهش نامی او راست است - او عین آکاش است - وکننده همه کارها است -
و همه آرزوهای او است - و همه بویا بوی او است - و همه ترانه او است -
و همه او است و همه عالم را او گرفته نشسته است - آتما اندرون دل است - نهایت لطافت
و پاکیزگی دارد - و از دانه شالی خورد ترست - و آن آتما از دانه جو خورد ترست - و از
دانه گاه شاه توه خورد ترست و از برنج آتم خورد ترست - آن آتما ترست - در اندرون
دل و همان آتما از زمین کلان ترست - و از عالم بهشت هم کلان ترست - و از فضا
کلان ترست - وکننده همه کارها است - و دارنده همه آرزوهای است - و مزما

و همه را محیط اوست - آن آتما حرکت - در اندرون دل همان برهم است - بر سر
 تن را بگذاری - هر چه بودی - همان خواهی بود - سه تن عبارتست - از سه تن
 و موخیم و کارن - یعنی تن کثیف - و تن لطیف - و تن آبدی که سبب آن برود
 تن است - هر که این یقین است - عین او می شود - و هر که یقین نیست همیشه در این
 شکم اوست - و همه چیزها در دست زمین نشسته گاه اوست - او بی زوالست -
 و جهات و گوشه ها - و طرف با طرف گوشه های اوست - و بهشت درین اوست
 این کارخانه از نتیجه نیکی و بدی است - همه عالم درین کارخانه است - و همین جو
 آتما را جگ بدان یعنی انسان را لایق قربان - بدان برای آنکه در قربان شده فرشته
 بشن و رود و آفتاب این سه فرشته در او مبین پران است - از جهت آنکه نور
 آباد میکند - او را بشن میگویند - پران تن را آباد میکند - ازین جهت پران بشن است
 آنکه میگرداند - رود است - پران میگرداند - ازین جهت پران رود است آنچه
 مزه میگرداند آفتاب است - پران همه مزه را میگیرد از جهت پران آفتاب است
 آنچه در قربان میدهند - آنرا در چنانا گویند - در او م ریاضت است - و سخاوت
 و نیکی کردن - و نکشن جانداران و صدق و راستی - و شکستگی - هر که میخواهد قربان
 بکند - این قسم خیرات بکند - آنکس را همیشه این قسم بگ بگرش جو لیس و یوکی گفته
 است جگ در اندرون چنان مشغول شو که برهم است - او در بیرون با کاش چنان
 مشغول شو که برهم است - و بنور چشمان چنان مشغولی کن - که برهم است - ازین جهت
 که درون - و بیرون - برهم است - دل را که برهم دانسته چهار حصه است - آتش و باد
 و آفتاب - و جهات - و دل را برهم است - گفتار حصه چهارم است - و آکاش را
 که برهم است - آتش حصه چهارم است - گفتار از آتش خوشنما و روشن و درخشان
 می شود هر که این را بداند - باوصاف نیک و با آراه بلند معروف و بنور معرفت
 نورانی گردد - دل را که برهم است پران حصه چهارم است - و آکاش را که برهم است
 باد حصه چهارم است - و آکاش را که برهم است باد حصه چهارم است - پران از باد
 خوشنما و روشن و درخشان می شود - هر که این را بداند - باوصاف نیک - و آوازه
 بلند - و شهر و بنور معرفت نورانی - گردد - و دل را که برهم است - چشم حصه چهارم است

آکاش را که برتیم است - آفتاب حصه چهارم است - چشم از آفتاب خوشنما و روشن
 و درختان می شود - هر که این را بداند - باوصاف نیک و آوازه بلند مشهور و
 بنور معرفت نورانی گردد - و دل را که برتیم است - گوش حصه چهارم است و آکاش را
 که برتیم است - جهات حصه چهارم است - گوش - از جهات خوشنما و روشن - و درختان
 می شود - هر که این را بداند باوصاف نیک - و آوازه بلند مشهور و بنور معرفت -
 نورانی - گردد - و آفتاب را برتیم دانسته - باوشغول شو - **بیان پیدایش**
آفتاب اول بیچ نبود - همین است مطلق بود - خواست که آشکارا شود - از پو
 بیضه ظاهر شد - آن بیضه یکسال تا زسیل آن بیضه شکافته شد - نصف پوست آن طلا شد
 و نصف دیگر نقره - آن نصف که نقره شده زمین است - و آن نصف که طلا بود - آسمان
 شد - و پوست بقایت با ریگی که در چرخه دانست و بچه دان در آن می باشد - و تری خانه
 ابر و تبرق - شده و از رگها دریا شده - و از آبی که در چرخه دانست - بحر محیط شده -
 و بچه که در آن پیدا شده آفتاب است - و از ظاهر شدن آفتاب شعاع عظیم در کره عالم
 افتاد - و جمیع موجودات از جمادات - و نباتات - و حیوانات - با جمیع خواهرها
 و آرزو - و مراود - موجود و حاضر شدند - دانای که آفتاب را برتیم دانسته مشغول
 کند - او را همه چیزها و همه کارها - و همه کامها موجود و حاضر می شود پس از آن
 جان سیت - نام خیرات بسیار میبرد - و طعام بسیار بر دم می خورانند - و سرانجام
 بسیار برای مسافران ساخته بود - چون بسیار خیرمند - و نیکوکار بود شیخ بر پشت با
 خود رو با آسمان خوابیده بود - چندی از رکبش را او را خیرمند - و نیکوکار دانسته
 بصورت منس شده - پرواز نموده - بالای خانه راجه رسید - چیت اینک راجه را
 بساعت گیان و معرفت برسانند - این گفتگو را با یکدیگر شروع کردند پس پیشین
 پیشین گفت که ای منس پسین مباد از بالای این راجه بگذری - که نور این راجه
 نیکوکار از آسمان گذشته است - از میان آن نور شده گذر که مباد بسوزی - پیشین
 پسین گفت که اینقدر تعریف این راجه کردی - مرکز نیک رکبش است پیشین
 گفت - که ز نیک خطی رکبش است - تعریف او بکن - پیشین گفت که او این چنین
 رکبش است که همیشه با خود بهی نگاه میدارد - و اینقسم رکبش است - که هر کس که نیک

میکنند - داخل عمل اوست - و هر کس که گیان و معرفت اوست - مثل بازی که
 چندین کس در آن شریک باشند و نقش یکدیگر باید و زر بهم را میرد - این سخن است
 راجه شنیده از شنیدن تغییر در و بهم رسیده - شب را به بیقراری و بی آرامی
 گذرانید - چون صبح شد - خادم اعتمادی خود را طلبیده - گفت که امشب اینچنین
 گفتگوهای هنس با شنیده ام - تو آن رکبیش را جسته پیدا کن گفت نشان او
 پیست - گفت نشان و اینست - که همیشه با خود بهلی دارم - خادم رفته - همه
 شهر را جسته و نیافته برگشته آمده بر آجه گفت - که من او را نیافتم - راجه گفت
 او را در کوهها و بیابان ها که رکبیش را در اینجا میباشند - با ایجت - خادم که این
 برای جستن او بصرا رفت دید - که بهلی است در زیر آن فقیری افتاده - وجود را
 میخارد - پرسید - که ای رکبیش زینک شما مید - گفت آری منم خادم برگشته نزد
 راجه آمده - بشارت داد - که من زینک رکبیش را یافته ام - راجه خوشوقت شده
 باشد شصده ماده گاو و با مال مرغان و یک بهلی بخدمت او رسیده - آنچه با خود
 برده بود نذر گذرانید - و گفت ای رکبیش آن دیوانی بزرگرا که تو آن مشغولی
 معرفت او را بمن بیاموز - اینهمه که آوردم نذر شماست - چون راجه برای طلب معرفت
 آمده - و مال دنیا آورده - بود - رکبیش نذر را قبول نکرده - گفت که ای کینه - این
 مال از تو باشد - دیگر جوابی نداد - راجه با آنچه آورده بود بمنزل خود رفت - و از
 ذوق طلب معرفت که در دل او بهم رسیده بود - روز دیگر با نیزار ماده گاو و با دختر
 خود رفته - با و آنها را گذرانید - چون رکبیش اخلاص و طلب راجه را صادق دید -
 دانست که در قبول نکردن این نذر مبادا پیشتر از آن بیارد - قبول کرده او را این
 بر هم بدیا که گیانت - تعلیم کرده گفت - که در باد همه چیز را محومی شوند - و آتش نگاه
 خاموش می شود در باد پنهان می شود - و آفتاب هرگاه فرو میرود - و ماه هرگاه
 فرو میرود - در باد فرو میرود - و آب هرگاه فرو میرود یعنی خشک می شود - در باد
 کم میشود - باد همه چیز را در خود می کشد - اینک گفته شد - باد میر و نشت - و باد درون
 که بر آنت همه را در خود محوم میکند - شخص هرگاه نخواهد - گفتار در بیان محوم میشود و
 شنوای در بیان محومی شود - و بیامی در بیان محومی شود - و دل در بیان محومی شود

و پیران ہمہ را در خود محومی کند۔ و چیز ہمہ را در خود محومی کند۔ و بیرون باو۔ و
 در درون جانداران پیران این ہر دو کہ گفتہ شد۔ تعریف بادوست ہر کہ
 اینچنین بماند۔ باو پیران بفرمان اومی شوند۔ ہر اہمین دور کہ پیش بر سر
 طعام نفسستہ بودند۔ بر ہنجاری از انہا برائے خود طعام طلبید۔ بچہ آزمائش
 بر ہم جاری را طعام ندادند۔ تا او چہ گوید۔ پس بر ہنجاری گفت۔ آن دیوتا
 بجانہ پیران است و جمیع حواس و قوی در تصرف اوست۔ و او ظاہر کنندہ ہمہ
 اینہاست۔ و او نگاہدارندہ ہمہ اینہاست و بصورت مختلفہ در ہمہ جاہست۔
 آترانا و انان و مردہ دلان نمی شناسند۔ برائے آنکہ ہمہ غلہا را میکارند و طعام
 می پزند اورا ندادہ اند یعنی پیران را کہ پیشتران سخن بر ہنجاری را شنیدہ فکر کردہ
 رفتہ گفتند آترکہ تو گفتی۔ مردہ دلان نمیدانند۔ ما اورا میدانیم۔ او پیدا کنندہ ہمہ
 است۔ و او خوردندہ ہمہ است۔ و دیگران از خوردن ماندہ می شوند۔ و او دانای
 بزرگ است و ہمہ کس بزرگی اورا میگوید۔ و اورا دولت عظیم است۔ و عارفان
 اورا دولت بزرگ میدانند۔ چیز ہر را کہ بیچ خوردند خورد۔ و تواند خورد۔ او
 میخورد۔ آن پیران کہ تو گفتی مایان بہ پیران مشغول ہستیم۔ و آن پیران را بر ہم
 دانستہ مشغولی مے کنیم این را گفتہ باو طعام دادند۔ چنانچہ آفتاب و ماہ و آتش
 و آب و ربا و محومی شوند ہمچنین گویائی و بینائی و شنوائی و دل در پیران محومی شوند
 و این پیران با ہم ہر انان خود عین غذا می شود ہر کہ این غذا را کہ باعث قوت پیران
 بر ہم دانستہ باو مشغولی کرد۔ آنکس ہمہ را دید۔ و ہمہ را دانست۔ و ہمہ را در دست
 ہمہ را خورد۔ ہر اہمین جا پال نام مردے باو خود کہ چال نام داشت۔ گفت
 اے سزاوار تعظیم من میخواستہم کہ بید بخواتم۔ من از کدام صنغم۔ ماورا اورا گفت من
 این را نمیدانم اے لیسر کہ من کہ و تو از کدام صنغم۔ من در جوانی ہمہ جا میرفتم و تو پیدا
 شدی۔ اورا کہ تو از ان صنغم پیدا شدہ من نمیدانم۔ نام من چالاست۔ و نام
 تو ستکام جا پال پیش تو تم رکبیشرفت۔ و گفت میخواستہم کہ بید بخواتم براہی این پیش
 شما آمدہ ام۔ او گفت تو از کدام صنغمی گفت من این را نمیدانم کہ از کدام صنغم من

حوا و اہمیت می خوردند از انہا می خورد

از ما در خود پرسیدم - گفت که من در جوانی بجائے بسیار میرفتم - نوید اشیدی
 من نمیدانم - که تو از کدام صنفی - جبالا نام من است - و ستکام نام تو من ستکام
 جاپالم گوتم اورا گفت - ای نیکو خوانین سخن مانا برهن نمیتواند گفت یعنی سخن است
 جز برهن نمیتواند گفت - بیاتان ترا ز نار پوشانم که تو از راستی ننگدستی
 اورا ز نار پوشانید - و چهار صد گاو لا غربے زورتر و ماده جدا کرده گفت اینها
 اے نیکو خوانی چرا گاه به بر چون او با گاو ان راهی شد - با و گفت ای نیکو خوانی
 نشود بسیار پس چرا چند سال در صحرا ماند - چون ترا شد یک گاو ترا و می گفت
 اے ستکام او گفت اوم اے سزاوار تعظیم گاو گفت اے نیکو خوانی ترا شد اوم
 ما را پیش استاد بر چهارم حصه معرفت را من بتو می گویم - گفت بگو ای سزاوار تعظیم
 جهت مشرق و جهت جنوب و جهت مغرب و جهت شمال این چهار کلا که بمعنی چهارم
 حصه باشد چهارم حصه معرفت بریم است و این چهارم حصه پرکاش دان نام دارد
 یعنی روشنی دارنده هر که این چنین بداند - که این چهار کلا یک حصه معرفت بریم است
 روشندل میشود و بر عالمها سے روشن ظفر میاید آتش ربیع دیگر آنرا بتو خواهد
 گفت - روز دیگر گاو ما را همراه گرفته راهی شد - چون شام شد - آتش بر افروخت
 و گاو ما را یکجا کرده نگهداشت آتش را در پیش گرفته رو بمشرق نشست - آتش
 آواز داد که اے ستکام جواب داد اوم ای سزاوار تعظیم آتش گفت ای نیکو خوانی
 ربیع دیگر معرفت بریم را بتو می گویم - گفت - بگو اے سزاوار تعظیم - گفت زمین و
 فضا و آسمان و دریا - این چهار کلا چهارم حصه بریم است این چهار حصه معرفت
 دان نام دارد یعنی بی نهایت هر که چنین بداند که این چهار کلا چهارم حصه معرفت
 بریم است بی نهایت میشود و بر عالمها سے بی نهایت ظفر میاید آتش گفت -
 آفتاب چهارم حصه دیگر معرفت بریم را بتو خواهد گفت - روز دیگر گاو ما را همراه گرفته
 راهی شد چون شام آمد آتش بر افروخته و گاو ما را یکجا کرده نگهداشت آتش
 گرفته رو بمشرق نشست - آفتاب برآمده گفت - اے ستکام جواب داد اوم
 اے سزاوار تعظیم - آفتاب گفت چهارم حصه معرفت بریم را من بتو می گویم - گفت
 بگو اے سزاوار تعظیم - گفت آتش و آفتاب - و ماه و برق این چهار کلا چهارم حصه

نورانی برہم ہے۔ و این چهارم حصہ جوت سمان نام دارد یعنی نورانی ہر کہ اینچنین
 بداند کہ این چهار کلا چہارم حصہ معرفت برہم ہے نورانی میشود و بر عالمہائے
 نورانی ظفر بیاید۔ آفتاب گفت ربع دیگر مانند کہ اشارت بہ بیان است بتو خود
 گفت روز دیگر گاوان را ہمراہ گرفتہ راہی شد چون شام شد آتش برافروخت گاوان
 یکجا کردہ نگہداشت۔ آتش پیش گرفتہ رو بمشرق شست۔ مندک آواز داد کہ امی
 شکام جواب داد۔ اوم اے سزاوار تعظیم گفت چہارم حصہ معرفت برہم را من
 بتو میگویم۔ گفت گواے سزاوار تعظیم۔ گفت پران و بینائی و شنوایی و دل این
 چہار کلا چہارم حصہ معرفت برہم است این چہارم حصہ راتن دان گویند یعنی آرا مگاہ
 ہر کہ اینچنین بداند کہ این چہار کلا چہارم حصہ معرفت برہم است۔ آرا م میشود و بر
 عالمہائے آرا م ظفر بیاید بستکام بخانہ استا و آمد۔ گفت شکام استکام گفت اوم امی
 سزاوار تعظیم گفت۔ چنانچہ خداوان خوش بیناید تو آستان خوش می نامی بتو
 معرفت برہم را کہ تعظیم کردہ گفت اومی مرا نیا موختہ است دیگرے بمن آموختہ است
 اگرچہ شنیدہ ام۔ اما خاطر نشان من نقدہ است۔ میجو ہم کہ شمارا تعلیم کنی کہ من
 از امثال شما بزرگان شنیدہ ام۔ کہ ہر کہ از استاد معرفت نیا آموزد پیرہ مندک و سعادت
 و ثابت قدم نمیشود۔ تو تم بہر ہر جایا لاگفت اے جایا ہرچہ از معرفت از آنها
 شنیدہ۔ معرفت و شتاسائی نام ہمین است۔ و غیر ازین نیست ہر ہمین نسل
 نام رکیشے پیش جایا آمد۔ کہ بتید بخواند و از وہ ساچ پیش و خدمت آتش
 کرد۔ جایا شاگردان دیگر را رخصت کتزلے داد۔ و اورا ندوزن جایا لاگفت
 کہ این شاگرد شما بسیار ریاضت کشیدہ و خدمت آتش را خوب بجا آورده۔ اورا ر
 ند آوید آتش از شما گلہ مند خوار شد۔ استاد بزین خود جواب نادا وہ بجای وقت۔ آن
 شاگرد از نیا موختن استاد و گلہ شدہ طعام خوردن را گذاشت۔ زن استاد باو
 چیزے بخور چہ چیزے میخوری۔ او گفت این شخص درونی من بسیار آرزو دار و از
 بسیاری آرزو بیمار شدہ ام چیزے نخواہم خورد۔ سہ قسم آتش است کہ در وہوم می کنند
 درین اثنا ہر سہ قسم آتش متفق شدہ از روئے مہربانی گفتہ اند کہ این ریاضت کش
 خدمت ما را بسیار کردہ است۔ و بجا اعتقاد دارد۔ ما با این برہمہ بدیا کہ معرفت برہم است

بگویم بعد از آن هر سه آتش گفته اند - که پراگوتیریم یعنی پیران تو بریم است و گفته اند - کم
 بریم و کم بریم یعنی آند بریم است - و آکاش بریم است - او گفت که این را
 دانسته ام که پیران بریم است - براسه آنکه از حرکت پیران همه جانداران زنده اند -
 اما کم بریم و کم بریم نفهمیده ام - آند که خوشحالیت - در یک لحظه فانی میشود
 و آکاش خود جداست و چنین ندارد - پس بریم چگونه است - آتشها گفتند - که آند
 و آکاش یکیت - و آکاش و پیران یکیت - و از آند که گفته ام آند سروپ است
 نه آند دنیا - و مراد از آکاش جدا کاشش است - که عین آند سروپ است - پس
 جدا جدا با و گفتند آتش اول گفت - زمین - و آتش و غذا - و آفتاب - این چهار
 تن من است - و آن پرش که در آفتاب دیده میشود - یعنی کل آفتاب - که نور
 ذات باشد منم - هر که اینچنین دانسته - با آفتاب مشغولی کند - گناهان او بر طرف میشود
 و در عالم که ما میباشیم - باشد - تازنده است - خوشحال ماند - و بلند آوازه شود
 و نسل او بسیار شود - و زمین و آسمان باشد - اولاد او بماند و درین عالم و
 در آن عالم مامدگار او باشیم - آتش دوم گفت آب و جهات - و ستارها و ماه
 این هر چهار تن من است - و آن پرش که در راه دیده میشود - او منم - هر که اینچنین
 دانسته با مشغولی کند گناهان او همه پاک میشود - و در عالم که ما میباشیم - باشد و
 تازنده است خوشحال ماند - و بلند آوازه گردد - و نسل او بسیار شود - و آ زمین و
 آسمان باشد - اولاد او بماند - و درین عالم در آن عالم مامدگار او باشیم -
 آتش سوم گفت - که پیران و آکاش و فضا و برق این هر چهار تن من است آن
 پرش را که در برق دیده میشود - منم - هر که اینچنین دانسته - به برق مشغولی کند -
 گناهان پاک میشود - و در عالم که ما میباشیم - باشد - تازنده است خوشحال ماند
 و بلند آوازه گردد و نسل او بسیار شود - و آ زمین و آسمان باشد - نسل او بماند -
 و درین عالم و در آن عالم مامدگار او باشیم - و آتشها همه یک جا شده گفتند -
 که ای نیکوخوا این عالم نابود که بتو آموخته ایم همین بریم بدایت حقیقت این را
 استاد بتو خواهد گفت - این گفته - آتشها در حرف زدن خاموش شدند درین
 اثنا استاد آمد - طلبیده جواب داد که چه میگویند - ای منرا و ارتعظیم - او استاد گفت

چنانچه خدا دان خوش می نماید - رو بتو خوش مینماید - خدا شناسی بتو که آموخت
او گفت بغیر از شما که بمن آموزد - استاد گفت آتشها را اول طرز دیگر میدیدم -
حالاروش دیگر می بینم - معلوم می شود آتش با بر همه بد یا بتو آموخته اند - او
قبول کرد - هر چه آموخته بود - با استاد گفت - استاد باو گفت - آنچه آتش با بتو
گفته اند - حقیقت عالم نابود است - من بتو چیزی نخواهم گفت - که از دانشن
آن چنانکه از اقمادان آب به برگ نیلوفر که آب بان نمی چسبند همین از دانشن
آن سخن من بیچ گناه ترا اثر نخواهد کرد - گفت گویا سزاوار تعظیم گفت در وقت
و ابودن چشم و بستن چشم - پریشی که همه چیز می بیند آن آتما می گمست - آن نایزده
و نایزده و آن برهم است از اینست که هرگاه آب باروغن در چشم ریخته شود و
از دو طرف چشم بیرون پریزد و مردمک دیده باینها آلوده نمیکرد - و مردمک دیده
را من جدا نام نام است - یعنی درک کننده حسن و همه خوبها - هر که این را بداند همه
خوبها با او میرسد و همین مردمک دیده را با منی هم میگویند یعنی گیرنده همه خوبها -
هر که آن پریش را با منی بداند همه خوبها را میگیرد این با منی را سه با منی هم میگویند
یعنی نور و روشنائی او در همه عالم است هر که اینچنین بداند - در همه عالم روشن
و نورانی میگردد - و هر که اینچنین دانسته باشد - عملهای چیزے که بر آن مردمانست
او از آن منزله و بی نیاز است - و هر که اینچنین دانسته باشد از راه نور درجه درجه
ترقی نورانی کرده عین نور ذات میشود - و مکت شده - باز تعیین نمیکرد - و آنرا که
در عمر در مرتبه از همه کلا نتر باشد - او با بداند او نیز در عمر و در مرتبه از همه کلا نتر
میشود - آن کدام است - پران است چرا که پیش از آنکه حواس و اعضای آدمی در
مادر موجود نشده بود - پران بود پس پران در عمر و مرتبه از همه کلا نتر شد - پس هر که
بشست را بفهمد - او در قبیل خود بشست گویای که همه چیز در بشست در آمده
است - یعنی در گفتار در آمده است - هر که پرشنها یعنی مکان بودن او را بفهمد -
در این عالم و در آن عالم مکان علی می یابد - چیست - بر بشست با بشست با بینائی
چشم است که از بینائی چشم مکان نیک و بد دیده میشود - و راه رفته میشود
هر که این سبب را یعنی دولت را بداند - او دولت مند میشود و همه آرزوهای

ص میشود یعنی پناه قوم و قبیل خود میشود و عیبت بشست

میرسد - چیت دولت دولت شنوای کوششت - که بگوشش ارشاد مرشد شنیده
 میشود - ویران عمل کند - و از ان بمطلب عالمی رسیده بے آرزو شود - هر که این
 را بداند یعنی خانه او تکیه گله و قبیله خود شود چیت آئی تن آئی تن دل است
 یعنی دل خانه همه حواس و قویمت که بیدل هیچ یک از حواس کل خود نتواند کرد -
 بر اینهمه پیران و حواس و دل با هم گفتگو کردند - هر یکی میگفت من بزرگم همیشه
 پر جابت رفتند - و پرسیدند که در میان بایان کدام بزرگ است - پر جابت گفت
 در میان شما یان آن بزرگتر است - که از بر آمدن او بدن صنایع نیست شود
 گویای بزرگ و رفت - و یکسال بیرون مانده - باز آمد و بدن را گفت که بے من
 چون توانستی زلیت - بدن گفت - چون گنگ که حرف نگویید - و پیران زید و
 بچشم بیند - و بگوشش شنود و بدل اندیشد پس گویای بجای خود آمد بینای بر آمده
 و یکسال بیرون مانده باز آمد - و بدن را گفت که بے من چون توانستی زلیت بدن
 گفت چون نابینای که نه بیند و پیران زید و بگفتا بگوئید و چشم بیند - و بدل اندیشد
 پس شنوای بجای خود آمده - دل بر آمده رفت - و یکسال بیرون مانده - باز آمد
 و بدن را گفت - بے من چون توانستی زلیت بدن گفت چون کوک نادان
 که نداند - و پیران زید و بگفتا بگوئید و چشم بیند - و بگوشش بشنود - پس دل بجای
 خود آمد - پیران خواست که بر آید و بروشن و حواس همه آزرده و پریشان شدند
 و گفتند ای سزاوار تعظیم - شما نروید - که از رفتن شما ما همه بلا میشویم - شما را
 در عمر بزرگ دانسته ایم الحال شما را در مرتبه بزرگ دانسته ایم گویای گفت من
 زبشت - خود در حقیقت زبشت - شما بودید بینای گفت من زبشت زبشت شما بودید
 شنوای گفت من نه شنوایم شنوای خود در حقیقت شما بودید - دل گفت من نه شنوای
 بودم خود خانه در حقیقت شما بودید - بینای و گویای - و شنوای - و دل همه پر زبشت
 بر اے این همه را پیران میگویی - پرانت که همه شده است - پیران از آنها پرسید -
 که خوراک من چیت - گفتند از پرند - تا چرند - هر که هر چه بخورد همه خوراک شماست
 پرسید - که پوشاک من چیت گفتند آب بر اے آنکه حفظ بدن در کتب بید مقرر است
 که در اول طعام هم آب بخورند - چون غذا عین پرانت - ازین حجت گفته اند که

آپ پوئشال پرانت سنگام جا پال بامرید خود گفته هرگاه این علم بران با درخت
 خشک گفته میشود بنز شده میوه و شاخ و برگ از او میروید بر این صبح کثیر از
 از کبشتران بید آن یکجا جمع شده فکر کرد و گفتند آتما کدام است و برسم کدام - خرم
 کردند که پیش او دالک - کبشتر بروند - و پیشو انرا تمار یعنی آتشی که تخم عالم است -
 و همه عالم دوست - و آن عبارت از حرارت غریزی کل عالم است - امید اندیش او
 رفتند و گفت من آن آتشی که تخم همه است - آتما میدانم - امروز راجه گی کی -
 پیشو انرا تمار خوب بیداند - آنجا بروید پیش او رفتند او تمار را جدا جدا تعظیم کرد
 و مباح با آنها گفت - در ملک من وزونیت - و بدکار نیست - و شراب خوار
 نیست - و ناپرستنده نوز ذات نیست - و نادان نیست - و شاد نیست - شما از
 کجا آمدید - آنقدر زرد که بخادمان قبولان میدهم - بشما خواهم داد - اینجا باشید و انرا
 گرفته بروید - گفتند چیزی که ما با ازان بهره مندی شود - آن نوز ذات آتماست
 آن را بجا بگوئید - گفت من پیشو انرا آتما میدانم گفتند - او را بجا بگوئید - گفت فردا
 خواهم گفت - روز دیگر همیشه او رفتند - او یکی از آنها پرسید - تو در کدام صورت
 آتمارای پرستیدی گفت اے منرا و ار تعظیم - من - در صورت دو لوک مے پرستیدم
 گفت این دو لوک صورت خوب پیشو انرا آتماست - این صورت آتماراکه مے
 پرستیدی از نیجهت پسترا چراغ قبیله مے بنم - و از نعمت - سیر میثومی و سیر میثومی
 مے که پیشو انرا تمارا میپرستد با مصورت در قبیله او خدا طلب بسیار شود - این مے
 آتماست سر نومی افتاد اگر پیش من نمی آمدی یعنی ناوان متمریدی پس دیگر می
 گفت تو در کدام صورت آتمارای پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم - در صورت
 آتماست گفت این آتماست خوب پیشو انرا آتماست این صورت آتماراکه
 مے پرستیدی از نیجهت در قبیله تو اسباب سلطنت بسیار میثم است و شتر - و
 پنل - و کینرگ - و زرت میسر خواهد گردید و از دولت و نعمت سیر خواهد شد -
 و در قبیله تو ساک خدا طلب بسیار شود - این آتماست پیشو انرا تمارا میپرست
 مے مے میشدی یعنی میثم تو دینای حقیقت نمیشد - اگر پیش من نمی آمدی پس دیگر می
 گفت که تو در کدام صورت آتمارای پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم - بصورت باد

صورتها به این است -
 صورتها به این است -

گفت لرین راه بزرگ پیشوا نرا آتماست - این راه بزرگ پیشوا نرا آتما را کہ
 نے پرستیدی از نیچتہ راه بزرگ بسیار پیش تو می آید - از نعمت میرے شوی - و سیر
 می خوری - و در قبیلہ تو سالک خدا طلب بسیار می شود - این یاد پیشوا نرا آتما را
 پران است - پران تو بدر میرت اگر پیش من نمی آدی - پس دیگر را گفت تو در کدام
 صورت آتما را پرستیدی گفت اسی سزاوار تعظیم - در صورت بہوت آکاش گفت این
 بسیار بزرگی پیشوا نرا آتماست - این صورت آتما را کہ می پرستیدی از نیچتہ تر از
 مردم بسیار شود و نعمت بسیار بخوری و نعمت بسیار بدی - و نعمت بسیار بہنی -
 و در قبیلہ تو سالک خدا طلب بسیار شود - و این فکر مندی پیشوا نرا آتماست - از من
 فکر مندی سینہ تو پارہ میشد - اگر پیش من نمی آدی - پس گیرے را گفت - کہ تو در
 کدام صورت آتما را نے پرستیدی - گفت اسی سزاوار تعظیم بصورت آب - گفت
 این خزانه ز پیشوا نرا آتماست این صورت آتما را کہ ہے بر سنگیدی - از نیچتہ تو
 از نعمت و زر سیرے شوی - و از نعمت و زر دیگر انرا ہم سیر میکنی - و در قبیلہ تو
 سالک خدا طلب بسیار شود - و این مغز پیشوا نرا آتماست مغز استخوان تو میگذرد
 اگر پیش من نمی آدی - پس دیگرے را گفت تو در کدام صورت آتما را می پرستیدی
 گفت اے سزاوار تعظیم - در صورت خاک گفت - این جاے بودن پیشوا نرا
 آتماست - این صورت آتما را کہ می پرستیدی از نیچتہ ترا حیوانات و چارپای -
 بسیار می شود - و نعمت بسیار میخوری - و میدی - و خواہی داد - و در قبیلہ
 تو سالک خدا طلب بسیار می شود - این خاکیاے آتماست - بای تو از نادانی
 می شکست - اگر پیش من نمی آدی - ہمہ آتہا نرا گفت کہ شما پیشوا نرا آتما را جدا جدا
 میدانید - ہمہ را یکی کردہ نمیدانید - ہر کہ پران را کہ یک واجب بر آمد و در آمد
 اوست - و از و با چاکا تیری می شود - پیشوا نرا آتما دانستہ مشغولی کند و در ہمہ
 عالمہا - و در ہمہ چیزہا - و در ہمہ آتماہا - سیر و بزرگ میشود - سترین آتما نور اعلی
 و صورت عالم جسم اوست - و راه بزرگ او پران است و اندرون دل جاے
 خواب اوست - و پایان ناف خزانه اوست - و خاک پر دو پای اوست
 و سینہ پندی اوست یعنی جاے کہ در آن مصالح ہوم نگا ہدارند - و مومناے

سینه کا ہی است کہ در زیر مصالح قربان فرس میکنند۔ و در بدن سہ آتش است
 و در معده کہ آن را کاسہ پت میگویند۔ و دم در فرم معده کہ آنرا چین اگرین میگویند
 سیوم در دهن کہ آنرا آہ و تی نامند پراہمن اول لقمہ کہ میخورد باین نیت
 بخورد۔ کہ بہ پراں میخورانم۔ کہ ازان پراں سیر میشود۔ پراں کہ سیر شد
 چشم سیر میشود۔ و چشم کہ سیر شد۔ آفتاب سیر میشود۔ آفتاب کہ سیر شد۔ عالم
 آفتاب سیر میشود۔ عالم آفتاب کہ سیر شد۔ آنچه در عالم آفتاب و آفتاب است
 سیر میشود۔ پس لقمہ دہندہ پراں از ہمہ خوردنیہا کہ بآن محتاج است سیر میشود۔
 لقمہ دویم کہ میخورد چنان قصد کند۔ کہ بہ بیان باد میخورانم۔ کہ ازان بیان
 سیر میشود بیان کہ سیر شد۔ گوش سیر میشود۔ گوش کہ سیر شد۔ ماہ سیر میشود۔
 ماہ کہ سیر شد۔ جہات سیر میشود۔ جہات کہ سیر شد۔ آنچه میان ماہ و جہات است
 سیر میشود و لقمہ سوم کہ میخورد چنان قصد کند کہ بہ اباں باد میخورانم کہ ازان اباں
 سیر میشود اباں کہ سیر شد۔ گفتار سیر میشود۔ گفتار کہ سیر شد۔ آتش سیر میشود
 آتش کہ سیر شد زمین سیر میشود۔ زمین کہ سیر شد آنچه در زمین و آتش است۔
 سیر میشود۔ پس لقمہ دہندہ اباں از ہمہ خوردنیہا کہ بآن محتاج است۔ سیر میشود
 لقمہ چہارم کہ میخورد چنان قصد کند۔ کہ بسمان باد میخورانم۔ کہ ازان سماں
 باد سیر میشود۔ سماں کہ سیر شد۔ دل سیر میشود۔ دل کہ سیر شد۔ ابر بارندہ
 سیر میشود۔ ابر بارندہ کہ سیر شد۔ برق سیر میشود۔ برق کہ سیر شد۔ آنچه در میان
 ابر بارندہ و برق است۔ سیر میشود۔ پس لقمہ دہندہ سماں از ہمہ خوردنیہا کہ
 بآن محتاج است۔ سیر میشود لقمہ پنجم کہ میخورد۔ چنان قصد کند۔ کہ بادان
 باد میخورانم کہ ازان اوان سیر میشود۔ اوان کہ سیر شد۔ باد سیر میشود۔
 باد کہ سیر شد آکاش سیر میشود۔ و آکاش کہ سیر شد۔ آنچه در میان آکاش
 و باد است۔ سیر میشود پس لقمہ دہندہ اوان از ہمہ خوردنیہا کہ بآن محتاج است
 سیر میشود۔ این پنج اگرین ہوتہ میگویند۔ یعنی در وقت طعام خوردن این پنج
 لقمہ باین نیت باید خورد۔ و در اعمال ازین کلمات عملی نیت۔ ہر کہ این را نداند
 و چترے بخورد۔ چنانست۔ کہ آتش را دور کردہ در خاکستر لقمہ نداشتہ است

یعنی در مدہ او ہضم نہیں ہوتا۔ ہر کہ این را بدانند۔ و چیز سے بخورد۔ گویا ہمہ عالم
و ہمہ جاندارانرا لقمہ خوراندہ است۔ چنانچہ جن را باتش اندازند۔ و زود بسوزند۔
ہمچنان در یک لحظہ ہمہ گناہان او میسوزد۔ ہر کہ این آگن ہوتر دانستہ۔
با این روش طعام بخورد۔ اگر نیم خورہ بکناس بخوراند۔ گویا جائی باکی صرف
کردہ است۔ چنانکہ کودک گرسنہ مادر را میپستد۔ ہمچنان ہمہ چیز با این آگن ہوتر
پستند۔ براہمن + شوکت کیت پسرا و دالک برادر زادہ از آن پیش پدر
استادہ بود۔ پدر گفت اے سویت کیت بید بخوان کہ در خاندان ما کسی نہ
کہ بید بخواندہ باشد سویت کیت دو از دہ سالہ بود۔ کہ بر اے خواندن
از پیش پدر بدر رفت۔ و ہمہ بید کار خواندہ و معنی ہا را فہمیدہ بیتا گویا
بود۔ کہ پیش پدر آمد۔ پچکس را برابر خود نمیدانست۔ بہتہ دانستن بید
بید چون پدر دروے عجب و تکبر و خود بینی دید۔ دانست۔ کہ غرور علم
و غفلت دروے جا کردہ و از راہ رفتہ۔ خواست۔ کہ اورا براہ آر و گفت
سویت کیت۔ تو کہ اینچنین تکبر و خود بینی۔ و خود ناما شدہ آدہ۔ از اہم
چیزے راشنیدہ کہ از شنیدن آن۔ ناشنیدہ شنیدہ میشود۔ و نادانستہ
و ناشناختہ شناختہ۔ سویت کیت از شنیدن این سخن بغایت متعجب
اے سزاوار تعظیم۔ چگونہ میشود۔ اینکہ از شنیدن چیزی ناشنیدہ شنیدہ
و نادانستہ دانستہ و ناشناختہ شناختہ۔ گردد۔ پدر گفت اے نیکو خو چنانکہ از
یک گل ہمہ چیز ہائے گلین چون کوزہ و غیر آن دانستہ میشود۔ و نام و نقش
گلین بہین گفتن محض است۔ و بہیج نیست و بہت ہمان گل است۔ پس ای نیکو خو
چنانکہ ہمہ چیز ہا کہ از طلا شدہ۔ چون انگشت تری و غیر آن از دانستن یک طلا
ہمہ دانستہ میشود۔ و نام و صورت بہین گفتن محض است۔ و بہیج نیست و بہت ہمان
طلا است۔ پس ای نیکو خو چنانکہ ہمہ چیز ہا تو آہن چون ناخن گیر و غیر آن۔ از دانستن
یک آہن دانستہ میشود۔ و نام و صورت بہین گفتن محض است۔ و بہیج نیست و بہت ہمان
ہمان آہن است۔ پس ای نیکو خو فہمیدن استاد اینچنین باشد۔ پس گفت ای سزاوار
تعظیم۔ استاد آموزندہ من توئی۔ تو بہن گو۔ گفت ای نیکو خو۔ من تو میگویم

از همه اول هست مطلق بود - و پس بے نام و نشان - و یگانہ بے ہمتا - و بے عیب
 و نقصان - بعضی نادانان میگویند - کہ عالم با صنایع اول نیست بود - پس از
 هست شد - اے نیکو خو - از نیست - هست چون تواند شد - از نیمہ اول هست
 یگانہ بے ہمتا بود - آن هست یگانہ بے ہمتا خواست - کہ من بسیار شوم -
 بصورت نامے گوناگون شد - پس از نور ذات خود آتش پدید کرد - و آن
 آتش خواست کہ من بسیار شوم - بصورت نامے گوناگون از خود آب پیدا کرد
 ازین هست کہ ہر گاہ گرمی بر آدمی غالب شود - عرق می کند - و از آتش آب
 پیدائی شود - و آن آب چنین خواست کہ من بسیار شوم - بصورت نامے گوناگون
 خاک باہمہ رستنیہا پدید آمد - از بیجاست - کہ ہر گاہ ہر جا کہ باران بارد - رویند
 میروید از بیخمت از آب رستنیہا پیدایشود - ہمہ جانداران راستہ اہلست -
 بیضہ - و بچہ دان - و تخم - رویندہ آن دیوتا - یعنی روشنے روشنہا کہ هست
 یگانہ بے ہمتا باشد - آتش و آب - و خاک - از خود پیدا کرد و خواست - کہ
 در آتش - و آب - و خاک - حیوانتہا شدہ و در اینجا در آمدہ - صورت
 ہر نام بہنایت آشکارا کنم - ہر یک را از آتش و آب و خاک سہ حصہ کنم - آن
 دیوتا کہ هست یگانہ بے ہمتا است - جانہای بسیار را کہ خود بود - پیش زین
 اندرین سہ دیوتا کہ آتش - و آب - و خاک باشد - در آوردہ - نام و صورت
 آشکارا کرد - و ہر یک را از آتش - و آب - و خاک - سہ حصہ کردہ با ہم ترکیب
 داد - و یکدیگر آمیختہ - و ہر یک را بنام حصہ کلان نام نہاد - این را تریب
 کرن گویند -

